

شیطان هم گاهی اشک می ریزد

niceroman.ir

نویسنده: کمند-B

(سخنی باخوانندگان این کتاب:دوستان عزیزى كه علاقه به خوندن كتاب هاى تخیلى ندارن بهتره این کتابونخونن چون این کتاب خیلی تخیلی است ,اسامی اشخاص کتاب ازچندتافیلیم گرفته شده وداستان سر رشته ای در چند بازی کامپیوتری دارد ...امیدوارم راضی باشید)

_مریام...؟مریام بلند شودیگه

_اوه...دافنه یکم دیگه بزار بخوابم

_هوف...الان ملکه میادا

از دست خواهرم...دافنه رومیگم عین ساعت الارم دارم نمونه از یه دقیقه هم نمیگذره

_مریام؟؟؟؟!

روتخت نشستم

_اه دافنه کرم کردی ...

_الان ملکه میاد...زود باش مثلا پرنسس هستی ها

هه ...یه روز دیگه باز شروع شد...

_اخ...یوآش تر

دافنه:تقصیر خودته اگه این هویجاتو روزبه روزشونه کنی کمتر دردت میگیره

_هی به موهام توهین نکن

_اهان هویچارومیگی

_دافنه!!!!

یه نگاه به خودم تو اینه کردم موهای قرمز رنگ که به هویجی میزد صورت تخم مرغی چشمای درشت وابی اسمونی

بینی کوچیک ولبای قلوه ای ...بلندی موهام تا پشت زانو هام بود ...

_مریام...کجایی زودلباساتو بیوش

به دافنه خواهرم نگاه کردم 2سال ازم کوچیکتر بود اون ساکنه بود ومن شره اون مثبته بود من منفیه ...اون خانوم بود

ومن اذیت کن...

کلا دافنه از همه لحاظ شکل مادرم ملکه هست ومن شکل پدرم ...پدرم هم موهای نارنجی داشت...اینکه میگم داشت

تعجب نکنید چون پدرم دیگه پیش مانیست

همه کاره سرزمین ما حالا مادرمه پدرم باافتخار تویکی از جنگ هاش مرد ...توسط یه شیطان...بله یه

شیطان...جنگ...جنگی بی پایان بین فرشته ها وشیاطین همیشه بوده...همیشه هست...

_صاف وایسا الان حظورماروعلام میکنن

_اه دافنه...لطفاادای مامانوبرای من درنیار

همون موقع دروازه ها از هم باز شدن...داخل تالار پر بود از ادم بازم یه مهمونی دیگه...وای یادم رفته این جشنه واسه چیه؟؟؟

_ام دافنه؟

_هیش حرف نزن حرکت کن

اروم توتالار شروع کردیم به حرکت کردن همه تعظیم میگردن

_ (اروم):دافنه؟

_هیس

هوف سوتی ندم جای شکرش باقیه...به مادرم نگاه کردم به دافنه با افتخار نگاه میکرد ولی به من...خب واضحه دافنه همیشه همونی بوده که مادرم میخواست و ولی من یادمه

برای تولدم ازش یه تیروکمون میخواستم ولی به جاش یه شونه از الماس برام هدیه گرفت...حالا دیگه جلوی مادرم ایستاده بودیم تعظیم کردیم و به جاهای خودمون نشستیم

من سمت چپ مادرم و دافنه سمت راست...ملکه سرفه ای به معنی سکوت کرد و شروع به حرف زدن کرد:

_همونطور که همگی میدونید امروز سالگرد یکی از پیروزی های بزرگ مادر مقابل دشمن همیشه گیمون شیطانیه...پس بیاید در این روز بزرگ شاد باشیم

بعد با اشاره دستش موزیک سنتی توفضا پخش شد و همگی دوتا دوتا به وسط آمدن و شروع به رقصیدن کردن...حالا یادم امد این جشن چی بود

_مریام؟

به سمت مادرم برگشتم

_بله مادر؟

_صاف بشین

پوفی کردم و صاف نشستم

_چرایکم از خواهرت یاد نمیگیری!!؟

اوف باز شروع شد...میدونی خیلی بده که هرروز عمرتون رو بخواید از یکی زخم زبون بشنوید...فکر بد نکنید!!!!!!امن خیلی باخواهرم خوبم دافنه از هرکس دیگه ای برام عزیز تره

_ معلومه کجایی سه ساعته دارم صدات میکنم

_ اوه...هیچ جا

_ بالا ساعت تمرینته

باز شروع شد

_ حالا یه گردش به راست...اروم لطفا پرنسس ...دست راستتون رو بیارید بالا

رنج واقعی...

_ درسته حالا یه قدم به جلو...نه نه نه با پای چپ لطفا

اخه چه جوری بالاس پف پفی با 3 تا کتاب روسرم برقصم شبیه کارکترهای کارتون شدم

_ درسته حالا دست چپ...

_ کی تموم میشه؟

دافنه:فعلا که تازه شروع شده

_ هوف!!!

_ خوبه حالا کمی به عقب برید...

به اتاقم برمیگردم واقعا که رقص مجسمه بیشتر بهش میاد...جلوی اینه وایمیسم

_ وای توپف این لباس چه چاق به نظر میام

سعی میکنم به دستم زیپ کنار لباسو بکشم پایین ولی خیلی تنگه

_ اه فایده نداره ...باید خدمتکارارو صداکنم

همین که به سمت زنگوله کنار دیوارمیرم پام میره رو دامن لباسم وپخش زمین میشم

_ اه...از این لباس متنفرم

_ قاشوق رو بادست راستت بگیر مریام

_اوه مامان لطفا بزار شامم روبرورم

حتی موقع شام اوف

_صاف بشین

دیگه کلافه شدم هرچندکارهرروزشونه ولی منم خسته میشم

ازپشت میزبلندمیشم

_شامت هنوز تموم نشده

_ممنون سیر شدم

_شامتوتموم کن بعد برو مریام

ازاین همه خونسردی خونم به جوش آمده

_ممنون مامان من سیرشدم

دافنه بی صحبت مشاهده مکالمه ماشده

_مریام...یه پرنسس باید باوقار و متانت باشه همینطور روحرف ملکه حرف نزنه...پس بشین وشامت روتوموم کن

_مادر...اگه من نخوام یه پرنسس باشم چی...خسته شدم از تمام کارای بیخودی که بهم میگید خسته شدم

کم کم صدام اوج میگیره

_ازاون رقص مزخرف...ازاون مهمونی های بیخود...

مامانم یکم صداس رومیبره بالا

_یه پرنسس صداس روبالا نمیبره

منو دافنه شوکه میشیم که مامان دوباره باهمون حالت خنثاش شروع میکنه

_این چیزیه که توانتخواب کردی مریام...ملکه آینده این سرزمین...توبرای همین به دنیاامدی...پس وضیفتوبه

نحواحسنت انجام بده پرنسس جوان

باعصبانیت به سمت اتاقم میرم ودرومحکم میبندم وروتخت بزرگم پهن میشم...خسته شدم ازاین همه دستور

دادن...ازاین همه وانمودکردن به کسی که نیستم...

من حتی اجازه ندارم ایندم رو خودم انتخاب کنم... پس برای چی به دنیا امدم... وقتی خودم نمیتونم راه خودم
روانتخاب کنم... من نمیخوام مثل خواهرم تبدیل به یه ربات بشم

یه صداهای از تو اتاقم میشنوم چشمامو باز میکنم

_دافنه؟

_بیدارت کردم؟

_نه... کسی ندیدت که تو اتاقم من امدی؟

_از در نیومدم... از قدرتم استفاده کردم

اوه راستی یادم رفت خانواده سلطنتی مثل ما همشون یک قدرت مخصوص دارن... دافنه میتونه غیب بشه و هر جا که
میخواد ظاهر بشه... من میتونم از طریق ذهن با هر کسی

که میخوام صحبت کنم و به طرف مقابلم این اجازه رو بدم که از طریق ذهنش باهام صحبت کنه ولی نمیتونم ذهن
افرادو بخونما اشتباه نکنید... ولی اگه زیاد تمرین کنم شاید بتونم

_امروز... ناراحت شدی؟

_نه... هرروز عمرم همینجوریه

_مریام تسلیم شو... همون کاری که من کردم

_تسلیم شم... نه... نه... من ضعیف نیستم... من تسلیم نمیشم

_اون مادر ماعه... دشمنمون نیست که در مقابلش شمشیر بکشی... اون مادرته... پس تسلیم شو

_اشتباه میکنی دافنه... اون مادرمه درست ولی... ولی من نمیتونم تسلیم شم... جلوی هیچ کس

_اوه... مغرور... یه دنده لجباز... پس کی میخوای عوض شی؟

_هیچ وقت

به چشمای قهوه ایه عسلیش زل زدم موهای بورش تو صورتش افتاده بود

_دافنه؟

_چیه؟

_امشب پیشم میمونی؟

_اوهوم

ولی... پشت هر ابری به خورشیدی وجود داره...یه روز تو زندگیم وجود داره که من تو اون روز مجبور نیستم به پرنسس باشم

از تخت پریدم پایین و تیرکمونم رو برداشتم...خودم ساختمش و خودم به تنهایی یاد گرفتمش...خوشبختانه ملکه تو این روز همیشه حسابی سرش شلوغه و خب وقت نمیکنه به من توجه کنه واسه همین ...

امروز روز آزادیه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

_هوووووو!!!

بایه پرش سواراسب نازم ماریا میشم وبه سمت جنگل

_هوووووووووو!!!ینه...ازادی

ازادی از نظر من شیرینه طعم خوش ازادی که من فقط یه روز تجربش میکنم...شاید بتونم ایندم رو تغییر بدم...من نمیخوام ملکه این قصر و این سرزمین بشم من میخوام آزاد باشم و برای خودم زندگی کنم.درسته من میخوام...

_ازاد باشم!!!!!!!!!!!!

به لب ابشار میرسم از ماریا میپریم پایین دوست دارم پرواز کنم چندوقتی میشه که این کارونکردم...چشمامومیبندم دو تا بالم تو کمرم ظاهر میشه بال های سفیدوزیبا پره های لطیف بازشون میکنم

و پرواز!!!!

_هووووووووووووووو

دواسمون چندتا چرخ میزنم پرواز چه مزه ای میده همونطور که ازادی شیرینه پرواز سرده مثل خوردن بستنی تو اوج سرما میمونه لذت بخش.بعد از چنددور گردش میام پایین وبالام غیب

میشه نفس نفس میزنم

_اوه نه هوا داره تاریک میشه ماریا باید برگردیم

ماریا شیحه ای میکشه وروی دوپاش بلند میشه بایه لبخند سوار اسب مشکی خوشکلم میشم وبه سمت جنگل میرم
هیچ وقت انقدر بیرون نمیومدم اخیه شب ها جنگل عادت داره جابه جا بشه...

میدونم عجیبه ولی خب اینجا یه قسمت کوچیکی از بهشته دیگه... خیلی رفتیم حالادیگه مطمئنم گم شدیم

_اوه ماریا حالاچی کارکنیم...اگه بخوام پرواز کنم توروچی کارکنم...نمیتونم همینجوری ولت کنم...اگه جداشیم ممکنه
دیگه هیچ وقت اسب خوبم رونبینم

بازم ادامه میدیم کم کم چشمام داره میفته روهم که یه صدای شکستن شاخه ازبین بوته ها میاد ماریا میترسه وشروع
میکنه به دویدن

_نه!!نه نه نه ماریا نه!!!!

به حرفام گوش نمیده وباسرعت میدوعه میدونم ترسیده ولی باید اروم شو کنم

_ماریا!!!!ماریا!!!!اروم باش اروم

لعنتی حرفام روش اثری نداره تندتر وتندتر میدوعه

_ماریا!!!!!!

محکم وایمیسته که ازروش پرت میشم پایین از چندتاپله به پایین پرت میشم ومحکم به یه چیزسنگی برخورد میکنم

_اخی!!!!!!

چشماموباز میکنم بدنم دردمیکنه فکرکنم دستم دررفته باشه بلند میشم به اطرافم نگاه میکنم تویه جای گودهستم
که اطرافم کامل پله هست به پشت سرم نگاه میکنم به

سنگ صاف وبزرگ شکل مستطیل بالای سرمه

_این دیگه چیه؟

به ماریا نگاه میکنم بالای گودال هست ومدام به اینطرف واونطرف میره

_اون عصبیه!!این نشونه خوبی نیست

حیوانات زودتراز مابه همه چیزپی میبرن...بازم به اطرافم نگاه میکنم یه تخته سنگ کرمی کنار اون سنگ بزرگ
هست به سمتش میرم روش نوشته:دروازه ورود به دنیای انسان ها)

_زمین؟

بازم روش رو میخونم:برای باز شدن دروازه گوی داخل سنگ رو بیرون بیارید وروی جای مخصوص ان بزارید

_ هوم؟ گوی؟

دولامیشم یه گوی ابی رنگ داخل همون سنگ کرمی عه هست درش میارم و وایمیستم، روی سنگ کرمی عه یه جای هست که زیاد مشخص نیست اخیه روش گیاه بسته شده

_ معلومه سال ها از این دروازه استفاده نشده...هوم

گیاه هارو میکنم وگوی رو بادقت سر جاش قرار میدم یه قدم عقب میرم هیچ اتفاقی نمیفته

_ هوم... فکر کنم خراب ش...

هنوز حرفم تموم نشده که گوی ازش نوری بلند میشه و شروع میکنه سر جای خودش چرخیدن دو قدم دیگه به عقب میرم دروازه (سنگ بزرگه) شروع میکنه به تگون خوردن و از وسطش یه نور

سفید ظاهر میشه به سمتش میرم یه لحظه منومیکشه داخل خودش

اروم چشماموباز میکنم دستم دردمیکنه زیرم چمنه اروم میشینم و دستم رو میگیرم بغلم اطرافم پره درخته پشت سرم همون دروازه هست و کنارشم همون تخته سنگه

_ اخی!!!

دستم بدجوری ذوق میکنه درد داره

_ من کجام؟

_ زمین

باوحشت به اطرافم نگاه میکنم

_ کی اونجاست؟

صدایی نمیداد بادبین درختامیوزه صداهای عجیبی به وجودآورده

_ ببین من از تو نمیتروسم پس بهتره خودتونشون بدی

بازم صدایی نمیداد

_ اوه حتماخل شدم

یه هو صدای یه خنده میاد... از ترس خودمو عقب میکشم و میخورم به دروازه

_گفتم کی اونجاست؟

بازم صدای خنده یکی از بین درختا میاد چشمامو ریز میکنم بلند میشم وبادقت نگاه میکنم اطرافم پره درخته تاریک چیزی معلوم نیست یه هویه نجوای کنار گوشم میشنومم

_ترسیدی؟

باسرعت برمیگردم ولی کسی پشتم نیست ،یه دور دور خودم میچرخم ولی کسی نیست...دوباره همون نجوا کنار گوشم

_گفتم ترسیدی؟

بازم برمیگردم پشتم ولی اینبارم کسی نیست

_نه...از کی باید بترسم؟

_ازمن باید بترسی

برمیگردم که میرم تو بغل یکی سرم رو اروم میارم بالا دو تا چشم ابی روشن...بهتره بگم ابی خیلی خیلی روشن (ابی یخی) محاصرم میکنه ،باسرعت از تو بغلش میام بیرون

زبونم بندامده یه پوز خند رو لباشه

((نترس مریام...ناسلامتی پرنسسی...شجاع باش این کلیدشه))

جذبه به چشمام برمیگرده

_نمیتراسم

سرش روبه بالاوپایین تکون میده

_خوبه...اخه معمولاً فرشته ها از شیاطین میترسن

از اسم شیاطین موهام سیخ میشه تازه چشمم به دو تا شاخ های کوچیک روی سرش میفته خیلی کوچیکه پس باید خیلی بچه باشه

_خب نه این فرشته

_خوبه چه فرشته شجاعی

بعدم یه پوز خند زد و به یکی از درختالگدزد و به سیب سرخ افتاد تودستش پرید رو شاخه و به درخت تکیه داد و به گاز به سیب زد و منو نگاه کرد،موهای سفیدی داشت

وقتی حرف میزد دوتا دندون نیش کوچیک تو دهنش معلوم بود هیکلشم خوب بود قدشم بلند بود اجزای صورتش
وسوسه کننده بود... صبر کن صبر کن ببینم... من چرادارم

انالیزش میکنم... باید خل شده باشم... اخ دستم

_ دستت دررفته فرشته کوچولو

باخشم نگاه کردم

_ به خودم مربوطه

_ اوووو... اون که صدالبته

بعدم یه خنده مکش مرگه ما کرد

سردم شده بود ولی این اولین باری بود که من روی زمینم پدرم همیشه بهم میگفت کنجاوی بیش از حد تو کار دستت
میده مریام ولی خب کوچوش شنوا ...

به عبارتی من فوضول هستم کنجاوهستم کله خر هستم خراب کارهستم و...

_ سردته نه؟

به سمت درخت برگشتم ولی رودرخت نبود اطرافمو نگاه کردم

_ چیزی گم کردی فرشته کوچولو؟

به سمت بالا برگشتم، بالای دروازه طاق واز خوابیده بود وداشت سیگار میکشید و به اسمون خیره شده بود

_ سردته مگه نه؟

این دفعه به سمتم برگشت و با اون چشماش بهم خیره شد... خیره شد تو چشمام چشماش سرد بود سرو انداختم پایین

_ ببینم فرشته کوچولو مامانت بهت یاد داده وقتی ازت سوال میپرسن جواب بدی؟

ترجیح دادم بازم سکوت کنم نشستم رو زمین وزانوهامو تو بغلم جمع کردم و چشمامو بستم

_ شایدم بهت گفته باغریبه ها حرف نزن

از نزدیک بودن صدا ترسیدم چشمامو باز کردم صورتش یه بنده انگشت با صورتم فاصله داشت یه لبخند رولیش بود
, چشمام تا حد امکان گشاد شد, صورتش نزدیک تر و نزدیک تر شد

چشمام تو چشماش بود, چشماش یه برق زد زبونشو با حرکت ارومی کشید رولیش از راست به چپ... سریع صورتتم
رو بردم عقب که خندید و رفت عقب

_اوه نگران نباش فرشته کوچولو...فرشته ها به مذاغم نمیخوره

ولی من هنوز توشک بودم که دردعجیبی تو دستم پیچید

سریع به دستم نگاه کردم دستش بود جانداخته بودش از دردبه خودم پیچیدم...چشماموبستم...نورگرم ی تو صورتم خورد حداقل الان تنها چیزی که نیاز داشتم گرما بود

چشماموباز کردم جلوم یه اتیش بود روبه روم اونور اتیش نشسته بود،خودم روسریع کشیدم جلو،اینکارم باعث شدبخنده،ولی برام مهم نبود خیلی زود گرم شدم

_خوب...فرشته کوچولو...خیلی از خونت دورشدی...اسمت چیه؟

..._

_هوم...مهم نیست

بعدم کنار اتیش دراز کشید وبازم به اسمون نگاه کرد،منم بهش خیره شدم بدیش اینه که وقتی به چیزی خیره میشم کلم خودبه خودکج میشه ومیفته روشونم انگار

میخوام همه چیزو ازمایل ببینم،همون موقع برگشت وبادیدن کله کج من یه لبخندزد

_فرشته هام عجیبنا!!!

_چطور؟

_اووو...چه عجب حرف زدی دیگه داشتم مطمئن میشدم زبونتو قورت دادی

_هه

سرشوبه اطراف تکون داد (به معنی تاسف)ودوباره به اسمون خیره شد

_زیاد زمین میایی؟

_تقریباً...هرشب

_اینجا...چجوریه؟

_بزارحدث بزنم...تاحالازمین نیومدی مگه نه فرشته کوچولو؟

_خب...نه؟

_خوبه...پس ازاین به بعدم نیا

_چرا؟

_شیاطین زیاد به زمین میان همه هم مثل من نیستن به کسی رحم نمیکنن مخصوصا فرشته ها

_چرا اونوقت؟

_محض اطلاع میگم فرشته ها باشیطان ها سالهاست که توجنگن

اه من چراخنک شدم؟ خودم اینومیدونستم...به اتیش جلوپام خیره شدم...راستشوبخوااین اززمین خوشم آمده بود

نمیدونم چرا ولی...اب وهواشوبااینکه سرد

بود دوست داشتم مثل دومینو(تیکه ای ازبهشت مخصوص فرشتگان)نبود...وای نه دومینو؟خونه؟مامان!!!!!!!!!!!!

یه هو بلندشدم وایسادم اونم باتعجب نگام کرد

_وای نه دیرکردم!!!!

باسرعت به سمت دروازه رفتم...البته تویه قدمیم بود...دولاشدم وخواستم گوی رودربیارم ولی گیرکرده بود

_اه لعنتی

دستمم دردمیکرد

_بزارکمکت کنم

کناروايستادم بایه خنده امدجلو وگوی رومثل اب خوردن دراورد

_خب...خب دستم دردمیکرد وگرنه خودم میتونستم

_اوهوم اوهوم

بعدم یه لبخندزد

_به هر حال ممنون...

_اورتیل(ortel)

_ممنون اورتیل

_وتو؟

_مریام

_مریام بهتره بری...یادته دومینو!خونه!مامان!

دوباره یادم آمد دیر کردم

_وای نه!!!

به سمت دروازه رفتم دیدمش که داره بهم میخنده

_اوه ماریا زود برویم خونه که هواداره روشن میشه

زودپریدم روماریا ولی یه لحظه پشیمون شدم شایددیگه نتونم دروازه رو پیدا کنم... باقدرتم یه زنگوله به وجوداوردم
که باقدرت ذهنم صدابده بستمش به سنگ دروازه وبه سمت خونه...

_کجا بودی؟

_اوه دافنه خستمه بزار برای فردا

_خب الان فرداست... مریام تو تاصبح نبودی

_اوهوم

_اوهوم؟ انتظار نداری که به مامانم همینو بگم؟

...._

_مریام؟

...._

_مریام؟

دیگه صداهای دافنه رونشیدم خواب تمام ذهنم رو در برگرفت

(زنگ ساعت)

_اههههههه

محکم کوبیدم روساعته

_مریام؟؟؟

بایه لبخند میپریم سمت کمد لباسام همه لباسام یه سره ودامن داره یه فیروزه ایش رو برمیدارم ومپوشم وبه سمت دراتاقم میرم

((مریام...دیونه شدی...فقط کافیه سربازابینن که تو رفتی بیرون اونوقت باید قیدزمین رو بزنی))

_ نه نه نه این راهش نیست

اطراف اتاقو یه نگاه میکنم

_ خودشه... پنجره

بالام ظاهر میشه از پنجره قصر میپریم وپرواز...زنگوله صدا بده...صدای دلیلینگ دلیلینگ زنگوله میپیچه تو گوشم

_ خودشه

یه لبخند میزنم وبه سمت دروازه میرم

...

خب اینم از گوی

دروازه باز میشه ومنو میبلعه

_هوم!زمین

بازم همون جام جلوی دروازه ولی خب خبریاز شیطان نیست همینطور اورتیل

_عالیه

به سمت جنگل راه میفتم وشعرموردعلاقم روزمزه میکنم

_یه جای هست که من میتوانم بروم

هروقت که چشمانم رامیبندم

جایی که منوتو میتواینم یک باردیگر هم روببینیم

_فرشته کوچولو!

برمیگردم

_اورتیل؟تویی؟

_اوهوم

امد جلو موهای سفیدش تصویرتش ریخته بود موهای لختی داشت باد کمی میومد ولی موهاش تکون زیادی میخوردن
پوست سفیدرنگ رنگ کچ چشمای ابی یخی

_اینجا چی کار میکنی؟

_ام خب ...امدم زمین دیگه

_اینودارم میبینم... فکر کنم بهت گفتم نیا... اینجا جای شما نیست

_هه... به خودم مربوطه

بعدم مثل شاهزاده های از خودراضی راهم روکشیدم ورفتم

_پسره منگل فکر کرده کیه؟ هه من مامانم نمیتونه مجبورم کنه کاری رو...

تودرختا به چیزی تکون خورد

_اه اورتیل نمیتونی منوبتر سونی

بازم صدای نیومد به چیزی بین درختا حرکت میکرد اطرافم میگشت

_اورتیل؟!!!

بهدفعه پرید پایین روبه روم موهای مشکی چشمای قرمز اطراف دهنش خونی بود... از ترس زبونم بند آمده بود شاخای
بزرگش حسابی توچشم بود

_ش... شیطان؟

قدم قدم بهم نزدیک میشد ومن اروم عقب میرفتم ...خوردم به یه درخت حالا دیگه کامل روبه روم بود نزدیکم بود

دندونای نیشش خودنمایی میکرد... چشمامو بستم محکم...

شاید نمیخواستم مرگم رو ببینم ... یعنی من الان میمیرم؟

_ولش کن

باوحشت چشمامو باز کردم اورتیل باهاش درگیر شده بود به شمشیر تو دستش بود اون شیطان ازش بزرگ تر بود وخب
معلوم بود از نظر قدرت باهم هماهنگی ندارن

ولی اورتیل خیلی عالی میجنگید... شمشیر رو تو قلب اون شیطان فرو کرد اون شیطان آتش گرفت و خاکستر شد

اورتیل همون جاروی زمین افتاد به سمتش رفتم پشتش بهم بود

_اورتیل؟

_من...من چیکار کردم؟من...یکی ازهم نوع های خودم روبخاطر یه فرشته کشتم؟من...

_تومن نجات دادی من مدیونتم

_نه!!!!

بلند شد وبه سمتم برگشت ویه قدم بلند به سمتم برداشت که ازترس به عقب رفتم

_نه...تومدیون من نیستی فرشته کوچولو...فقط ازاینجا برو اگه یه باردیگه اینجا ببینمت خودم به شخصه میکشمت

اینوگفت ودوتا بال شبیه بال های خفاش فقط خیلی بزرگ تر ازتوکمرش زدبیرون وتویه چشم بهم زدن رفت

عصبی بودم به سمت دروازه راه افتادم

_اه پسره مغرور, سرد, خشک, مزخرف...منگل روانی...جنونی...تیمارستانی...

قدم هامو بلند بلند برمیداشتم عصبی بودم صورتم مطمئن بودم به خاطر عصبی بودنم قرمز شده

_بی خود...با...بااون موهای سفید شبیه اردش...بااون چشمای بیخود سردش که شبیه یخ میمونه...نچسب

مسخره...بااون پوست رنگ دیوارش...

انقدر تو فکر وفحش دادن به اورتیل بودم که اصلا حواسم به اطراف نبود

_اوه...من کجام؟دروازه باید اینجا باشه

اوه عالیه گم شدم...ازحرص پامو محکم به زمین کوبیدم

_اه اورتیل ازت بدم میاد...پسره کچی...شاهزاده غرور...نی قلیون!!!!

_خب ممنون که بابت خودم این همه اطلاعات به دست اوردم

به عقب برگشتم دست به سینه وایساده بود ونگام میکرد

_تویی؟

_چندتاشیطان میشناسی که جونت رونجات داده باشه؟هوم؟

_ام...ببینم همه چیروشنیدی نه؟

_ازاولش...دقیقا از کلمه اول که با پسره مغرور, سرد, خشک شروع میشد

اخ سوتی دادم پس...چرانفهمیدم پشت سرمه؟

_بیا مریام نکنه تا صبح میخوای تو جنگل پرسه بزنی عین روح سرگردان؟ بیا میبرمت سمت دروازه

پشت سرش راه افتادم ازم جلوتر حرکت میکرد

_ممنون... به خاطر اینکه نجاتم دادی... هر چند میدونم تشکر لازیم نیستو وظیفه ب...

خوردم به به چیزی و پهن زمین شدم

_اخ

_بخشید!!! وظیفه؟؟!!!

_میبخشم...اره

_اه...فرشته پررو

_شیطان مغرور

_عجباز

_به دنده

_مغرور

_خودسر

هردومون همزمان پوف بلندی کردیم و رومون رواز هم گرفتیم... به نظر بچگانه میومد همون موقع صدای خنده اوتیل بلندشد

_به چی میخندی؟

_به خودمون

_هوم؟؟!!!

_مریام نمیبینی... شیطان, فرشته...مالان داریم مثل خانواده هامون رفتار میکنیم... پس چه فرقی باونا داریم

_ولی مادشمنیم

_کی گفته

_این بوده...ازقبل

هنوزم پشت به هم وایساده بودیم

_ شاید بهتره قبل روفراموش کنیم

من برگشتم

_ اما اور تیل... اونا هیچ وقت مارونمیبخشن

اونم برگشت

_ لازم نیست اونا چیزی بدونن... پرنسس

تعجب کردم

_ تو... تو از کجا...

_ که تو پرنسسی؟!... خب هیچ وقت به شاهزاده رودست کم نگیر

_ شاهزاده؟!!

...

با تیشی که اور تیل درست کرده بود گرم میشدم... جالب بود شیاطین میتونن آتش رو بدون استفاده از هیچ ابزاری

درست کنن آتش از بدنشون خارج میشه

_ من تو جهنم با برادر ام و پدرم زندگی میکنم هیچی از مادرم به یاد ندارم... برادر بزرگم (اسپاردا) هست و برادر دیگم که

اونم ازم بزرگتره (موندوس)

_ پس تو آخری هست ها؟

_ اره... کوچیکه

_ کدوم برادر تو بیشتر دوست داری؟

_ خب... هر دو شون رو ولی بیشتر با اسپاردا راحت ترم... اون بیشتر درکم میکنه

_ چرا؟

_ خب... من اونجا رو دوست ندارم جهنم برای ما شیطان هاهم عذاب آورده... بیشتر وقتا دوست دارم روزمین باشم... دور از

دستورای پدرم

چقدر شکل من... منم برای فراز از مادرم ملکه به زمین پناه آورده بودم و دوستش داشتم ارزو میکردم ای کاش زمین

مال من بود اون قشنگه وزیبا به پای بهشت

نمیرسه ولی برای من از بهشت قشنگ تره. منم تمام داستان زندگیم رو برای اورتیل گفتم از خواهر کوچیترم دافنه تا دستورای مادرم ملکه

اورتیل: چقدر شکل منی... منظورم از نظر زندگی

_ ولی تو کوچیکه هستی چرا پدرت بازم بهت گیرمیده

_ کوچیک و بزرگ فرقی نمیکنه اون همیشه بهم میگه باید امدادی کمک به برادرام مخصوصا اسپاردا رو داشته باشم البته موقعی که اون پادشاه بشه

_ اوه... مادرم همینو میگه اون میگه تو ملکه آینده ای و وظایف سنگینی داری

اورتیل ومن تا صبح باهم صحبت میکردیم و وقتی که اتیش روبه رومون خاموش شد من باید خدافظی میکردم

_ مبینمت

_ مبینمت

رو تخته افتادم... یعنی من دارم گناه میکنم... نه مافقط دوستیم... (فقط دوست مریام؟) اره... (میتونی قول بدی که تا آخرش دوست بمونی؟)... چه جوابی به سوال خودم بدم... میتونم؟

...

_ مریام؟

_ هوم؟

_ مریام بیدارشو؟!!

_ دافنه! یکم دیگه...

_ اوف مریام!!!!!!!!!!!!!!

باوحشت چشماموباز کردم

_ دافنه یه پرنسس صداشوبلند نمیکنه

چشما دافنه از تعجب به اندازه گردوشد

_ چ... چی گفتی؟

میدونستم از حرفم تعجب کرده... ولی از نقشه ای که تو سرم بود راضی بودم... مثل خانوما بلند شدم و دست و صورت
رو شستم و جلوی چشمای متعجب دافنه همون لباسی رو که

مامان دوست داشت و خودم ازش نفرت داشتم پوشیدم و به بیرون رفتم. توسالن مثل پرنسس ها قدم برمیداشتم نه
مثل همون مریام شر همیشه مثل دافنه مثل ملکه آینده همونجوری

که مادرم میخواست میتونستم نگاه های خیره همه رو رو خودم حس کنم... تعظیم کردم

_سلام مادر

تعجب تو چشم مادرم موج میزد

_صبح بخیر مریام

_مادر امروز چه کاری باید انجام بدم؟

همون موقع دافنه سر رسید

دافنه:مادر وضع مردم شهر رو رسیدگی کردید

_اوه... اشاره خوبی بود دافنه

بعد رو کرد به من

_مریام چرا با خواهرت به شهر نمیری و به کارای اونجا سروسامون نمیدی

تعظیمی کردم

_حتما مادر

حتما مادرم انتظار داشت غرغر کنم و قبول نکنم ولی با اینکه برام سخت بود قبول کردم... کی میدونست همش نقشه
هست

برگشتم و به سمت در خروجی رفتم

...

دافنه داشت وضعیت رو بررسی میکرد بی حوصله به اطرافم نگاه میکردم مردم مشغول بودن حسابی هم مشغول بودن

با اینکه چیزهای مدرنی به وجود آمده بود ولی به قول مادرم سنت ها باید حفظ بشه مثل لباسای پفی خونه های سنگی
زنبل و از اینجور چیزا... همیشه مخالف افکار مادرم بودم...

ولی اگه به حرفش باشم ازادی بیشتری دارم وهمینطور زمان بیشتری که بتونم توزمین باورتیل بگذرونم...همینجوری که اطرافمونگاه میکردم تویه کوچه تاریک یه پیرزن که

قوز زشتی داشت دیدم که یه رادی(شنل)سبز لجنی به تن داشت...منم که عاشق ماجراجویی وکنجکاو...دنبالش رفتم جوری که متوجه نشه کوچه تاریک ونمناک بود بااینکه صبح بود

ولی خونه های سنگی اطراف که بلند بودن کوچه روتاریک وتنگ میکردن.وارد یه خونه سنگی که ازهمه کوچیکتربود شد منم همینطور...اطراف اتاقوخاک برداشته بود توتاچه های

چوبی پراز عروسکای خراب شده وکتاب بود وشک نداشتم رو هرکدوم یه وجب خاک بود

_سلام؟کسی اینجااست؟

درپشتم باصدای قج قج وحشتناکی بسته شد...از این همه خاک سرفم گرفته بود

_میتونم کمکتون کنم پرنسس؟؟

برگشتم پیرزنه پشتم بود

_امم...امم...من خب ...من

یالا یالا فکرکن مریام...اهان

_من دنبال یه هدیه خاص وکمیاب بودم

چشماش برق زد

_حتما دنبال من بیاید

دنبالش به طبقه پایین رفتم..قابل تحمل تر بود اونجا پر بود از چیزای قدیمی مثل عروسک مجسمه های چوبی گردنبدن وکتاب های فوق العاده قدیمی

_امیدوارم چیزی اینجابتونه نظرتون رو جلب کنه

دوراتاق راه رفتم وبه همه چیزخوب نگاه کردم

_بیچاره عروسک ها

اوناشکسته وخراب بودن وکتیف

_درسته سالهاست کسی باهاشون بازی نکرده...اونا فراموش شدن

نمیدونم پام رو چی رفت که محکم خوردم به قفسه چوبی کتاب ها ویه کتاب از بالای قفسه خورد تو سرم

_ اییییییی

چشم‌اموباز کردم و کتابو برداشتم...اون بالای قفسه بود جوری قرار گرفته بود که دیده نشه

_ این کتاب...

_ اگه ممکنه اونه به من برگردونید پرنسس

روش رو خوندم(هدیه های مرگ)

_ چی؟...

کتاب به سرعت از تودستم کشیده شد

_ متاسفم پرنسس این فروشی نیست

_ ولی من میخوامش

_ گفتم که متاسفم

_ هرکاری بگی میکنم...که کتاب مال من بشه

توفکر فرو رفت معامله بدی نبود

_ بالا باید یه چیزی بخوای

_ امم...خب دوست دارم همه عروسکا سالم بشن مثل روز اولشون

دستام رو بردم بالا و با جادو تمامشون روبه حالت اولشون دراوردم انگار تازه ساخته شده بودن

_ خب...کتاب...

دستمو به سمتش دراز کردم

_ به چیز دیگه ایم هم میخوام

_ و اون چیه؟

_ اینه که این رو بگیری تو دستت واونو وارد قلبت کنی

وبه گوی قرمز کوچیک از تو جیبش دراورد

_ واین چیه؟

_ سال ها پیش من دچار طلسم نشکستن پیمان شدم به معنی اینکه هر قولی میدادم بی هیچ بروبرگشتی باید به اون عمل میکردم برای خلاص شدن از این طلسم باید کسی

رو جایگزین کنم که راضی باشه...اگه کتابو میخوای طلسم رو باقلبت قبول کن

_اگه مورد سواستفاده قرار بگیرم چی؟

_نترس طلسم وقتی کار میکنه که قولی که میخوای بدی رو قبول کنی

_باشه

امد جلو وگویی رو درست تو سینم قرار داد گوی قرمز اروم اروم وارد قلبم شد هیچ حسی پیدا نکردم هیچی عوض نشده بود

_بیا اینم کتاب

کتابو گرفتم...مطمئن بودم کتاب مهمیه...شایدم یکم بیشتر از مهم

موقعی که داشتم از اونجا خارج میشدم پیرزن صدام کرد

_بله؟

_مراقب باش پرنسس هر پاداشی به اسونی به دست نیاد

و بعدم به داخل رفت و درو بست...از کوچه خارج شدم کتابو پشتم قایم کردم...باورم نمیشه یعنی حالا هر قولی بدم نمیتونم زیرش بزوم یا بشکونمش عالیه!!

_مریام؟

دافنه رو دیدم

_بله؟

_کجا بودی؟

_داشتم به چند تا کتاب فروشی سر میزدم کتاب میخواستم

_تو و کتاب خوندن!!!!!!

_اره مگه چیه؟

با تعجب نگام کرد

راست بگو مریام...سرت به جایی نخورده؟

نه

...

به قصر برگشتیم بی تعلل از پنجره پایین پریدم به سمت دروازه رفتم

اورتیل:بینمش

بیا

کتابو گذاشتم تو دستش یکم بررسیش کرد

خودشه؟

یکم دیگه فکر کرد ولی جوابمو نداد

اورتیل خودشه؟

شک ندارم خودشه

بهم بگو...بگو داستانش چیه؟

خب راستش پدرم موقعی که بچه بودیم راجب فرشته بی طرفی سخن میگفت فرشته ای که نه با انسان ها بود نه باشیاطین و نه فرشته ها...

اون میگفت که اون فرشته قدرت اهدا کردن هدیه هایی رو داشته هدیه هایی که اگه کسی اونارو داشته باشه میتونه یه جنگ رو ببره همچنین میگفت اون فرشته

موقعی که خواسته ناپدید بشه هدیه هارو داخل یه کتاب مینویسه وهمچنین راه بدست آوردنشون رو از همون موقع فرشته ها شیطان ها به جستجو میپردازن که کتاب هدیه ها

رو بدست بیارن...شایع بوده که دست یه سردار انسان افتاده بوده ولی کسی پیداش نمیکنه

بینم چیزی از هدیه هاش خبر داری که چیه؟

خب...پدرم میگفت یکیش جاودانگیه

و حالا ما این کتابو داریم

_مریام؟ میخوای باهاش چیکار کنی؟ این میتونه به معنی یه جنگ باشه اگه دست خونوادهامون بهش برسه یا حتی ازش باخبر بشن

_کسی از چیزی خبردار نمیشه اورتیل... این کتاب همیشه جاش امنه

_کجا؟

_زمین

کنار سنگ دروازه رو باهم کندیم ویه لایه محافظ دور کتاب باقدر تمون گذاشتیم که نیوسه و کتابو چال کردیم

اورتیل:خب... این به این معنیه که دیگه نمیتونی قولاتو بشکی ها؟

_اگه قولی رو خودم قبول کنم نه نمیتونم بشکنم

_بینم میتونی زمین رو بهم نشون بدی؟

_البته... پرنسس

...

تا شب تو زمین میگشتیم و تقریبا همه جا باقدر تامون سفر کردیم و کلی خوش گذروندیم و خندیدیم... موقع برگشت به خونه رسیده بود

اورتیل:فردا هم میای دیگه

_اوهوم

_خوبه

بعد بغلم کرد به مدت کوتاهی بوسیدم

.....

(یک سال بعد)

نه نه نه باید بهش بگم نه ما اشتباه کردیم اشتباه

سریع از دروازه رد شدم

_اورتیل؟ اورتیل کجایی؟

از یه شاخه اویزون شد ویه گل قرمز گرفت جلوم

_به شاخه گل زیبا برای پرنسس زیبا

وقتی قیافه ناراحت دید لبخندش محو شد و از درخت پایین پرید

_اورتیل!!

بازو هامو گرفت...نگران شده بود

_چی شده مریام حرف بزن!

_اورتیل من...من...حاملم

اونم تعجب کرد دستاش شل شد و افتاد

_این امکان نداره...نمیشه...شیطان بافرشته...نمیشه

_ولی شده

_ولی...ولی...چنین چیزی از لحاظ فیزیکی ممکن نیست

_ولی حالا ممکنه

_خیل خب...مریام برگر خونه بزار فکرامو بکنم فرداشب برگرد خب؟

_خب

محکم بغلم کرد

_نگران هیچی نباش خودم پشتتم

_میدونم

...

سرمیز شام مادرم چیزی روگفت که حتی فکرشم نمیکردم

_مریام؟

_بله مادر؟

_حالا دگه خیلی ازت مطمئنم و خیلی راضی فکرکنم وقتشه دولت رو دستت بسپرم

_حالا؟

دافنه:مامان مریام که یه ملکه نیست

_درسته به همین دلیل اون فردا ازدواج میکنه

غذا پرید تو گلوم

_ازدواج؟!!!!!!!

_درسته

_ولی مامان

_مریام رو حرف مادرت حرف نزن

_شده یه بار اجازه بدید خودم برای آینده خودم تصمیم بگیرم؟

_اینده تو مشخصه...ملکه دومینو(تکه ای از بهشت)

...

سریع پریدم تو اتاقم و شروع کردم به نوشتن نامه ای برای دافنه و مادر:

_متاسفم که رفتنم اینجوریه ولی من عاشق یه نفر دیگم کسی که حتی شما فکرشم نمیکنید یه شیطان درسته ما تو

زمین باهم ازدواج کردیم و

حالا هم داریم صاحب فرزندی میشیم دافنه ملکه خوبی برای این جا باش دوستدار شما مریام

نامه رو رو تخت گذاشتم واز پنجره با یه ساک وسایل مورد نیاز زدم بیرون

...

_اورتیل؟

_مریام

پریدم بغلش وگریه کردم

_من فرار کردم

_منم

سرم رو با تعجب اوردم بالا

_بیا از اینجا بریم مریام...بیا همین جا تو زمین زندگی کنیم

_اوهوم

سریع زمینوکندم و کتابمو دراوردم

ازوقتی ازدومینو فرار کردم یک ساله میگذره ما هر سال مجبوریم نقل مکان کنیم از ترس اینکه پیدامون نکنن
کوچولوی من الان یه سالشه و من میپرستمش دخترعزیزم (بلوم)

(bloom)...صدای گریه بلوم بلند شد

_چیه کوچولوی من فرشته نازنازی

اون باچشمای ابی درشتش که بخاطرگره یکم قرمز شده بود بهم زل زد...چشمای فوق العاده ابی ودرشت وموهای
نارنجی هم رنگ موهای خودم...

هنوزم منو اورتیل نمیدونستیم که بلوم ممکنه چه ویژگی هایی داشته باشه ولی تو افسانه ها خونده بودیم که اگه
قدرتاشو تقویت کنه میتونه تبدیل به صلاحی

براز از بین بردن کل هستی بشه صلاحی

که ممکنه بعد ها همه بخوان بدستش بیارن

_مریام کجایی؟

_امدم...بریم بابایی امد

بلوم رو بغل کردم واز پله ها پایین رفتم...اورتیل بلوم رو ازم گرفت ومحکم بوسیدش وبه عروسک کوچولو بهش داد

_اینم برای خوشکل ترین کوچولوی دنیا

بلوم خندید

اون روزم مثل همه روزای این یک سال برام خوب بود...کی میدونست این خوبی زیاد دووم نیاره...

اون شبم یکی دیگه از بهترین شبای زندگیم بود...بااین تفاوت که آخرین شبی بود که بلوم روتوبغلم حس
میکردم...اونو به اتاقش بردم وبراش لالایی خوندم وخوابوندمش ولی

تاخواستم ازاتاقش بیرون برم بلند شدوشروع کرد به گریه کردن صدای انفجاردرجلوی خونه امد دراتاق بلوم بازشد
واورتیل امد تو

_مریام هراتفاقی افتاد با بلوم فرارکن

_اوناپیدامون کردن نه

_ خواهش میکنم فقط فرار کن

بعدم سریع شمشیرش تودستش ظاهر شد و از اتاق رفت بیرون پریدم پیش بلوم

_ هیششششش گریه نکن خوشکلم

نمیزارم نمیزارم دستشون به بلوم برسه اون همه زندگی منه... سریع کتاب هدیه ها رو اوردم بیرون تند تند برگ زدم

_ اهان... جاودانگی

.....

_ هیش تو درامانی

گردنبندم رو دراوردم و گردن بلوم انداختم اونوبغل کردم

_ هیچکس دیگه نمیتونه بهت آسیبی برسونه

_ مام...!



کوچولوی من داشت صدام میکرد... سریع از اتاق امدم بیرون ... جلوی در پرنگهبان بود... از پنجره بیرون پریدم یه عده

پریدن جلوم... بعد فقط سرم داغ شد

.....

چشماموباز کردم سعی کردم دستامو تکون بدم ولی بسته شده بود

_ بلوم

خوب به اطراف نگاه کردم... اینجارویادمه... درواز   اطرافم پر بود از شیطان وفرشته... مادرم ودافنه هم بودن پادشاه

جهنم وبایکی از پسر اش که باید موندوس باشه پس اورتیل کجاست؟... بلوم کجاست؟

سعی کردم از طریق قدرتم بادافنه صحبت کنم

_ دافنه؟ صدامومیشنوی؟

_ مریام...

_ بلوم کجاست؟

_ منظورت اون بچه هست؟

_ اون کجاست دافنه؟

_متاسفم میخوان بکشنش

اوه نه اگه طلسم جاودانگی کارکنه چی دختر من عشق من تمام زندگیم میمیره؟ نه...

_من متاسفم مریام

_میخوای ببخشم؟

_اره...هرچی باشه ماخواهریم

_منتظر علامت من باش

_چی؟...

ارتباط ذهنیم روبا دافنه قطع کردم...شیاطین یه طرف ایستاده بودن وفرشته هام طرف دیگه یه سنگ بزرگ وسط

قرار داشت سربازها یک نفر روبازنجیر می آوردن

_اوه نه اورتیل...

اونوبا زنجیر بسته بودن حتی دهنش رو

مادرم دستشواورد بالا یکی از سرباز های فرشته بلوم رواورد وروسنگ گذاشت

یه شیطان ویه فرشته جلو آمدن دستشون یه شمشیربود به دافنه یه نگاه کردم اونم سرشوبه بالاوپایین تکون داد

شمشیرا بالا رفت...ودرست موقع برخورد با بلوم هردوشمشیر شکست...

هم همه و صداها هم بلند شد

_اون جاودانه هست

_بچه نفرین شده

_اون پایان هستیه

_اون مرگ همگیه

_روح فرشته مرگ درون اونه

وهمزمان صدای جنگ برخواست...شیاطین وفرشتگان سر بلوم شروع به جنگ کردن دافنه رو دیدم که سریع بلوم رو

برداشت وشروع کرد به دویدن سمت دروازه چشمای بلوم روبه من بود

_شجاع باش دخترمن...مامان دوستت داره بابادوستت داره...تسلیم نشو بلوم...

دافنه از دروازه گذشت به سمت اورتیل برگشتم سربازا اونو به سمت دروازه جهنم کشوندن

_دوستت دارم عشق من

مادرم پادشاه جهنم یعنی پدراورتیل رو کشت وپسرش موندس با بی رحمی تمام از پشت شمشیرش رو وارد بدن مادرم کرد...چشمامو بستم تا این صحنه هارونبینم ...

سایه یه نفر بالای سرم باعث شدچشماموبازکنم

_موندوس

_تعریف تو زیادشنیده بودم مریام...حیف که فرشته ها به درد نمیخورن...ولی اینوبهت اطمینان میدم دخترت پیش من به خوبی بزرگ میشه

بعدم یه خنده شیطانی کرد ومنو با یه دستش بلند کرد انگشتاشو تو قفسه سینم فشار داد به سمت قلبم

دافنه از دخترم مراقبت کن...

*** **

(17سال بعد)

((بلوم))

راستش ازاینجاست که داستان اصلی شروع میشه...چیزای که بالا خوندین سرکاری نبود...نه اصلا سرکاری نبود مقدمه ای بود که بفهمین زندگی یه به دنیا نیومده

(کسی که تاحالا مانندی نداشته)از کجا شروع شد...درسته...اون سرده مغرور شیطون وبازی گوش عاشق رنگ ابی وبلده بدون هیچ وسیله ای اتیش درست کنه...

میتونه عناصر زندگی رو کنترل کنه اب, آتش, خاک وهوا روعاشق شکولاته وشمشیر بازیش حرف نداره

اون منم...اسم من بلوم هست

من دوستی ندارم البته به جز دافنه اون مادرم نیست خواهر مادرمه یعنی خالم من همیشه دافنه صداس میکنم من یعنی بلوم 17ساله به عبارتی اول اول زندگی ام اخه فرشته ها 1000

سال عمر میکنن البته اگه کشته نشن...داشتم میگفتم دوست فرشته ندارم سه تا دوست دارم که از اجداد

(اوگر)(نوعی غول) ها وجن هاوپری ها هستن تکنا دوست جنم اون مخ گروه ما 4

تا هست موهای صورتی کوتاهی داره عاشق رنگ بنفشه وگوشای درازی داره باچشمایی کاملاً فیروزه ای سفیدی چشم نداره...استلا دوست اوگرم موهای

طلایی رنگ و چشمای عسلی داره شکل فرشته هاست باین حال که بالی نداره و قدرتی هم نداره فقط بلده از تیر کمون استفاده کنه مثل بقیه اوگرها...فلورا دوست

پری ام اون تنها صلاحش گل گیاه کلا تمام پری ها میتونن جنگل رو کنترل کنن اونا بالایی شبیه پروانه دارن که شیشه ای رنگه و به ظرافت گل برغن...واما از خودم بگم...

خشن مغرور متخصص عناصر زندگی والبتنه تنها کسی هستم که تو دومینو میتونه تمام عناصر رو کنترل کنه به همین دلیله که هیچ دوست فرشته ای ندارم...

بازم خوبه تکنا و فلورا واستلا هستن

...

فلورا: بلوم... بلوم؟ بلوم!!!!!!

_هوم؟

_بیدار شو

_نی خوام

استلا: بلند شو تنبل... یا لا

تکنا: بگیر که امد

یه بالشت محکم خورد تو سرم

_بمیرید بابا من پا نمیشم

...

بیرون چادر و ایستاده بودم... دیشب با دوستانم تو جنگل کمپ زده بودیم

استلا: بهت که گفتم پامیشی

_به زور کتک اره

...

بازم درس و مدرسه... و خوب بازم فرار از کلاس

دافنه: چندبار باید تنبیه شی که دیگه از مدرسه و سر کلاس فرار نکنی

_اوه دافنه لطفاً من یه موجود ازادم...ازادی حق منه

_همه حق ازادی رو دارن ولی مدرسه ودرس اجباریه بلوم

_هی بامن یجوری صحبت نکن که انگار مادرمی

_اه...ازدست تو...تو واقعا...

_اره اره اره میدونم یه دنده ولجهاز

_درست انگار مادرت

_هی من مثل مادرم نیستم مثل هیچکس نیستم

بعدم راهمومیکشم ومیرم به سمت اتاقم ودراتاقو محکم میکوبم به هم

_من نیاز به هیچکس ندارم واینو به اوناثابت میکنم که اگه دستشونو بردارن از پشتم من نمی خورم زمین

خودموپرت میکنم روتخت...باینکه سرگذشت مادرم رو میدونم ولی باین حال اونومقصر میدونم...یعنی عشق
انقرارش داشت که بمیره وتازه من رو به دنیا بیاره یه صلاح برای نابودی کل هستی...که حالا همه میخوان منوبه
دست بیارن منم باید عین موش برم وقایم شم...هه نه کورخوندین...شنیدم انتقام مزه خوبی داره...میریم یکم مزه
کنیم

تلفنم رو درمیارم

_هی تکنا بیا بریم جنگل

_باشه

.....

استلا:میخوای چیکار کنی؟

_هیچی

فلورا:بلوم؟انتقام؟

اطرافم پر بود از شیطان وفرشته...مادرم ودافنه هم بودن پادشاه جهنم وبایکی از پسرانش که باید موندوس باشه پس
اورتیل کجاست؟...بلوم کجاست؟

سعی کردم از طریق قدرتم بادافنه صحبت کنم

_دافنه؟صدامومیشنوی؟

مریام...

بلوم کجاست؟

منظورت اون بچه هست؟

اون کجاست دافنه؟

_متاسفم میخوان بکشنش

اوه نه اگه طلسم جاودانگی کارکنه چی دختر من عشق من تمام زندگیم میمیره؟ نه..._

_من متاسفم مریام

میخوای ببخشم؟

_اره...هرچی باشه ماخواهریم

_منتظر علامت من باش

چی؟...

ارتباط ذهنیم رو با دافنه قطع کردم...شیاطین یه طرف ایستاده بودن وفرشته هام طرف دیگه یه سنگ بزرگ وسط قرار داشت سربازها یک نفر روبازنجیر می آوردن

اوه نه اورتیل...

اونوبا زنجیر بسته بودن حتی دهنش رو

مادرم دستشوآورد بالا یکی از سرباز های فرشته بلوم روآورد وروسنگ گذاشت

یه شیطان ویه فرشته جلو آمدن دستشون یه شمشیربود به دافنه یه نگاه کردم اونم سرشوبه بالاوپایین تکون داد شمشیرا بالا رفت...ودرست موقع برخورد با بلوم هردوشمشیر شکست...هم همه و صداها هم بلند شد

_اون جاودانه هست

_بچه نفرین شده

_اون پایان هستیه

_اون مرگ همگیه

_روح فرشته مرگ درون اونه

وهمزمان صدای جنگ برخواست... شیاطین و فرشتگان سر بلوم شروع به جنگ کردن دافنه رو دیدم که سریع بلوم رو برداشت و شروع کرد به دویدن سمت دروازه چشمای بلوم روبه من بود

_شجاع باش دختر من... مامان دوستت داره بابا دوستت داره... تسلیم نشو بلوم...

دافنه از دروازه گذشت به سمت اورتیل برگشتم سر باز اونو به سمت دروازه جهنم کشوندن

_دوستت دارم عشق من

مادرم پادشاه جهنم یعنی پدر اورتیل رو کشت و پسرش موندوس با بی رحمی تمام از پشت شمشیرش رو وارد بدن مادرم کرد... چشمامو بستم تا این صحنه هارونبینم... سایه یه نفر بالای سرم باعث شد چشمامو باز کنم

_موندوس

_تعریف تو زیاد شنیده بودم مریام... حیف که فرشته ها به درد نمیخورن... ولی اینوبهت اطمینان میدم دختری پیش من به خوبی بزرگ میشه

بعدم یه خنده شیطانی کرد و منو با یه دستش بلند کرد انگشتاشو تو قفسه سینم فشار داد به سمت قلبم

دافنه از دخترم مراقبت کن...

*** **

(17 سال بعد)

((بلوم))

راستش از اینجاست که داستان اصلی شروع میشه... چیزای که بالا خوندین سرکاری نبود... نه اصلا سرکاری نبود مقدمه ای بود که بفهمین زندگی یه به دنیا نیومده (کسی که تا حالا مانندی نداشته) از کجا شروع شد... درسته... اون سرده مغرور شیطان و بازی گوش عاشق رنگ ابی و بلده بدون هیچ وسیله ای اتیش درست کنه... میتونه عناصر زندگی رو کنترل کنه اب، آتش، خاک و هوا رو عاشق شکولاته و شمشیر بازیش حرف نداره

اون منم... اسم من بلوم هست

من دوستی ندارم البته به جز دافنه اون مادرم نیست خواهر مادرمه یعنی خالم من همیشه دافنه صدایش میکنم من یعنی بلوم 17 ساله به عبارتی

اول اول زندگی ام اخه فرشته ها 1000 سال عمر میکنن البته اگه کشته نشن... داشتم میگفتم دوست فرشته ندارم سه تا دوست دارم که از اجداد (اوگر) (نوعی غول) ها

وجن هاوپری ها هستن تکنا دوست جنم اون مخ گروه ما 4 تا هست موهای صورتی کوتاهی داره عاشق رنگ بنفشه وگوشای درازی داره باچشمایی کاملا فیروزه ای سفیدی چشم نداره ...

استلا دوست اوگرم موهای طلایی رنگ وچشمای عسلی داره شکل فرشته هاست باین حال که بالی نداره وقدرتی هم نداره فقط بلده از تیر کمون استفاده کنه مثل بقیه اوگرها...

فلورا دوست پری ام اون تنها صلاحش گل گیاه کلا تمام پری ها میتونن جنگل رو کنترل کنن اونا بالایی شبیه پروانه دارن که شیشه ای رنگه وبه ظرافت گل برگن...واما از خودم بگم...

خشن مغرور متخصص عناصر زندگی والبته تنها کسی هستم که تو دومینو میتونه تمام عناصر رو کنترل کنه به همین دلیل که هیچ دوست فرشته ای ندارم...بازم خوبه تکنا وفلورا واستلا هستن

...

فلورا: بلوم... بلوم؟ بلوم!!!!!!

_هوم؟

_بیدارشو

_نی خوام

استلا: بلند شو تنبل... یا لا

تکنا: بگیر که امد

یه بالشت محکم خورد تو سرم

_بمیرید بابا من پا نمیشم

...

بیرون چادر وایستاده بودم... دیشب با دوستام تو جنگل کمپ زده بودیم

استلا: بهت که گفتم پامیشی

_به زور کتک اره

...

بازم درس ومدرسه... وخب بازم فرار از کلاس

دافنه: چندبار باید تنبیه شی که دیگه از مدرسه وسرکلاس فرار نکنی

_اوه دافنه لطفاً من يه موجود ازادم...ازادی حق منه

_همه حق ازادی رو دارن ولی مدرسه ودرس اجباریه بلوم

_هی بامن یجوری صحبت نکن که انگار مادرمی

_اه...ازدست تو...تو واقعا...

_اره اره اره میدونم یه دنده ولجبار

_درست انگار مادرت

_هی من مثل مادرم نیستم مثل هیچکس نیستم

بعدم راهمومیکشم ومیرم به سمت اتاقم ودرا تاقو محکم میکوبم به هم

_من نیاز به هیچکس ندارم واینو به اوناثابت میکنم که اگه دستشونو بردارن از پشتم من نمی خورم زمین

خودموپرت میکنم روتخت...باینکه سرگذشت مادرم رو میدونم ولی بااین حال اونومقصر میدونم...یعنی عشق

انقرارش داشت که بمیره وتازه من رو به

دنیا بیاره یه صلاح برای نابودی کل هستی...که حالا همه میخوان منوبه دست بیارن منم باید عین موش برم وقایم

شم...هه نه کورخوندین...شنیدم انتقام مزه خوبی داره...میریم یکم مزه کنیم

تلفنم رو درمیارم

_هی تکنا بیا بریم جنگل

_باشه

.....

استلا:میخواهی چیکارکنی؟

_هیچی

فلورا:بلوم؟انتقام؟

_زیادی بزرگش نکنید

تکنا:فکر میکردم برات مهم نیست

_خب نه نیست

استلا: پس چرا...

_میخوام به دافنه ثابت کنم که خیلی خیلی قوی تر از اون چیزیم که اون فکر میکنه

فلورا: ولی موندوس قوی تره

_نه نیست... میبینیم

استلا: نگو که میخوای فرار کنی؟

_دقیقا

همشون باهم اهی کشیدن

...

تکنا: اینو از توی کتاب خونه قصر خودمون دزدیدم

_بینمش

_نه همیشه... کتاب جالبیه شاید بخوای دشمنت رو بشناسی

_خب نه... زیاد مهم نیست

استلا: به حرف این گوش نده بخونش تکنا

تکنا: در زمان های دور دوره ای که فرشته ها و شیاطین قانون هارو نشکونده بودن یک شیطان و یک فرشته عاشق هم میشن

فلورا: مادر پدرت بلوم

_اوهوم

تکنا داستان زندگی مادرم رو خوند همونطور که واقعا اتفاق افتاده بود ولی برای من بعد از داستان مهم بود چیزی که هرگز نشنیده بودم...

تکنا: موندوس بعد از کشتن مریام به این فکر افتاد که اسپاردا هم میتونه مثل برادرش بهش خیانت کنه و درست هم حدث زده بود اسپاردا هم مثل اورتیل عاشق شخصی شده

بود که از دنیا واز خون خودش نبود...

استلا: فرشته؟

تکنا سرش روبه نشونه منفی تکون داد

فلورا: پس چی؟...

تکنا: یک انسان...

سکوت بینمون به وجود امد... اسپاردا پسر ارشده اونم حماقت مادرم رو تکرار کرده... حماقت محض

تکنا: موندوس بلافاصله متوجه این موضوع شد وبارتشی که حالا ضدپسر بزرگ یعنی اسپاردا شده بوده به سراغ اسپاردا رفت. اسپاردا با دختری

از جنس انسان به نام ایوا ازدواج کرده بوده واز اون یه دوقلوی پسر داشت... دانته و ورجیل... موندوس درست مثل مریام ایوا رو کشت وقلبش رو از سینه

به بیرون آورد و اسپاردا واورتیل رو برای همیشه زندانی تاریکی کرد...

فلورا: چه بلایی سر اون دوقلوها امد؟

تکنا: دانته تونست از دست موندوس فرار کنه ولی ورجیل نتونست موندوس اول قصد کشتن اونو کرد ولی بعد که منفعت اونو دید اونو نگه داشت و به عنوان فرزند نا خلف به بار آوردش

استلا: فرزند ناخلف؟؟

فلورا: یعنی شوم... یعنی خائن

استلا: خودم معنیشو میدونم

_بس کنید

همون موقع صدای اژیر خطر به صدا امد

_اژیر؟

استلا: مشکلی پیش امد

همگی از چادر زدیم بیرون و به سمت کاخ راه افتادیم

...

همه بیرون کاخ جمع شده بودن و راجب این صحبت میکردن که اژیر برای چی بوده... همون موقع دافنه امد بیرون

دافنه: خواهران و برادران من جنگی به وجود امده توسط دشمن همیشگی ما... شیطان... ولی این جنگ در زمین رخ داده و وظیفه ما به ما امر میکنه که به ادمیزاد کمک کنیم اونا

الان تو خطر هستن...من به داوطلب نیاز دارم

همه به هم نگاه میکردن کسی جلو نمیرفت...کافیه خودم میرم...به سمت پله هارفتم

دافنه:چی کار میکنی بلوم؟

_ تو به داوطلب میخواستی...من حاضرم

_ تو پرنسسی...نمیتونی بری من یه جنگجو میخوام

_ من بلدم بجنگم

بعدم روکردم به همه

_ خوب گوش کنید... خوب میدونم این مصیبتی که الان توش هستیم به خاطر منه فقط فقط من...و فقط من میتونم

جلوش رو بگیرم

صدای از بین فرشته ها بلند شد

_ واگه تنونی وتبديل به صلاحی برای نابودی بشی چی پرنسس؟

یکی دیگه گفت:

_ تازه اگه زنده بمونه

_ من میتونم...باعث این خرابی منم...خودمم درستش میکنم

بعدم راهمو کشیدم ورفتم داخل

...

تو اتاقم داشتی وسایل مورد نیازمو جمع میکردم که دافنه وارد شد

_ توهیچ جا نمیری پرنسس...این وظیفه منه که ازت محافظت کنم

_ میدونی که نمیتونی جلوم روگیری

_ بلوم...من به مادرت قول دادم

_ تااونجاکه یادمه فقط منم که نمیتونم قولام رو بشکنم نه تو دافنه

_ میدونی فقط یه تلنگر لازمه که تو عصبانی بشی...وضع رو ازاین خرابتر نکن

یادم به روزی امد که فقط 9ساله بود بچه ها دورم میچرخیدن وبرام اهنگای مسخره میخواندن

_بلوم یه شیطانہ...بلوم یه شیطانہ...بلوم یه شیطانہ

واون خنده های بدشون...منم اشک میریختم وازشون میخواستم بزارن من برم ولی پرسى که یکی ازپسر بچه های شر
مدرسه بود هلم داد زمین

_کجا میخوای برى بلوم...میخوای برى پیش دوست جنت یا اون اوگر زشتت یا شایدم اون پرى سوسولت

_بزار برم پرسى

دوباره بلند شدم که پرسى بازم هلم داد وتو بارونا دوباره افتادم تو گلا...صدای خندشون دوباره بلند شد.پرسى
پشتشو کردبه من ودولا شد ویه سنگ برداشت

تا بلند شدم برگشت وسنگ رو کوبید به کلم سرم شکافت برداشت...خون اروم اروم وارد دهنم شد مزه خوبی
میداد...مثل شکلات وسه کننده بود خشم,ظلم,سردى.

بى قلبى,تمام تنم رو در برگرفت بدنم شروع کرد به آتش گرفتن حالا بچه هاىی که جلوم بودن باتعجب نگاه میکردن
واين من بودم که خنده های شیطانى سرمیدادم موجى از آتش باقدرت

زیادى ازم خارج شد تو اون حادثه نصف جنگل وبچه ها سوختن ولی نمردن امادیگه قیافه هاشون به حالت اول
برنمیگرده

...

به زمان حال برگشتم

_بزارسعیم روبکنم دافنه

_بلوم...

_دارى مثل مادرت رفتارمیکنى دافنه کارى نکن منم مثل مریام بشم وفرار کنم چون کارى برام نداره حتى اگه 100ها
نگهبانم بزارى تو اتاق نزدیک خودم بازم فرارمیکنم خودتم اینو میدونى نه؟

از اتاق خارج شد بى هیچ حرفى

جلوى دروازه وایساده بودیم دروازه ورود به دنیای انسان ها...دافنه هم بود باکلى فرشته واوگر وجن وپرى...همشون
آمده بودن تارفتن منوتماشاکنن

دافنه:ببیا...این متعلق به توعه

بعدم یه شمشیر بهم داد

_من؟

_این مال پدرته اورتیل...شمشیرقدرتمندیه بلوم مواضیش باش خیلی به دردت میخوره

بعدش دوستام امدن جلو

استلا:بیا اینم دو تا تفنگ خوب...پدرم اوناروبرات ساخته

_فکر نمیکردم پدرت از اینا بلد باشه

یه لبخند بهم زد منم مقابلایه لبخند بهم زد

تکنا:اینم بگیر این آخرین تکنولوژی ماست با این میتونی باهام ارتباط برقرار کنی

بدم یه چیزی شبیه تلفن همراه بهم داد ولی خب تلفن نبود

فلورا:بلوم...همیشه روکمک محاسب کن...ما پشتتیم

بعدم سه تاشون بغلم کردن

...

گوی چرخید ونور ابی ازش ساطع شد...لحظه اخر صدای دافنه روشنیدم

دافنه:شجاع باش....

چشماموباز کردم تاچشم کارمیکرد درختای خشک وترسناک وجود داشت اسمون به رنگ خاکستری بود

_این کره ایبه که مادرم دوستش داشت؟

به راه افتادم ساختمونای بلند وخراب زمین مرده بود...پس انسان ها کجا هستن؟قایم شده؟مردن؟من باید چی

کارکنم؟

همون موقع صدایی از تلفنی که تکنا بهم داده بود بلند شد

روشنش کردم پرده شطرنجی الکتریکی جلوم ظاهر شد

دافنه:بلوم تو اونجایی؟

_میشنوم دافنه

_گوش کن یه چیزی یادم رفت تو نمیتونی الکی وارده جهنم بشی وبری سراغ موندوس

_واونوقت چرانمیتونم؟

_برای ورود به جهنم باید از دروازه بگذری دروازه برای باز شدن به کلید نیاز داره

_کجان؟

_دست پسرای اسپاردا

_اونا کجان؟

_باید زمین باشن...

_هی دافنه تومطمئنی این همون سیاره ایه که مامانم دوستش داشته؟

_چطور؟

_این یه سیاره خاکستریه بدون زندگی حتی بدون انسان

_اوه نه...پس شروع شده

_چی؟

_جنگ بلوم...جنگ...باید یه کاری برام بکنی

_واون چیه؟

_انسان هارونجات بده

_شرمنده وقتی براش ندارم...

_بلوم....

ارتباطی قطع کردم به قدرکافی خودمو بااین تصمیم مضحکم توز حمت انداختم اینودیگه جایی واسش ندارم من یه
قهرمان نیستم ونمیخوام باشم.به راهم ادامه دادم یکدفعه رو دیوار یه نوشته ظاهر شد

((پرنسس رو بکشید))

وبعد غیب شد همون موقع چند تا شیطان میریزن سرم

_خب پس موندوس این مهمون نوازیه توعه نه؟؟

همون موقع شمشیرم رومی کشم وباهاشون می جنگم

خب اسون بود مثل اینکه موندوس زیادی جدید نگرفته... یا شایدم عرضه نداره. صدای شکستن چوب شنیدیم صداس
خیلی بود درس مثل اینکه یکی با

لگد بره تودرچوبی و بشکندش ازکوچه بغلی صدا آمد سریع پریدم روسقف یکی از ساختمونا. درست حدت زدم یکی
بالگد رفته تو در دورشم کلی شیطان محاصره کردن یه

پسره باموهای سفید که یه کت قرمز تنش شمشیرش رو از پشتش برمیداره وبا شیطان های مقابلش مبارزه میکنه
وهمه روازبین میبره. شک ندارم که انسان نیست باید شیطان باشه .

زمین شروع میکنه به لرزیدن به اطراف نگاه میکنم یه برج بزرگ از وسط زمین بیرون میزنه که فاصلش باهامون زیاده
با استفاده ازقدرتم میتونم کسی روکه بالای برج وایساده ببینم

اونم شکل همونه بااین حال کت ابی تنش وموهای سفیدش رو به عقب برده .دوباره به همون پسره که رو زمینه نگاه
میکنم کمی میره جلو تر وبلند میگه

_به نظر میرسه برای من برنامه تفریحی فراهم کردی...نه ورجیل؟

به بالای برج نگاه میکنم...پس ورجیل تویی فرزند ناخلف اسپاردا سگ موندوس...نوچ نوچ نوچ

سرم رو به طرف تکون میدم ودوباره به همون کت قرمزه که رو زمینه نگاه میکنم

((تو هم باید دانتته باشی برادر دوقلوی ورجیل...جنگ بین برادرا))

تازه دارم باهم بازی هام که تواین بازی اند آشنا میشم بازی جالبی میشه ...

برمیگردم به همون کوچه ای که بودم وراه برج رو درپیش میگیرم...

تلفنم زنگ میخوره

_میشنوم؟

استلا:بلوم...خوبی؟

_نگو که زنگ زدی اینوپرسی

_میدونی ما با دافنه حرف زدیم...توباید کمک کنی...انسان ها تحت حفاظت ما هستن...لطفا

....

_بلوم؟!!!!

_دادن نزن دارم فکرمیکنم

_خب؟

_باشه...بازی بیشتر هیجان بیشتر

_میدونم عاشق بازی هستی ولی این مسئله روجدی بگیر

_دریافت شد

بعدم قطع کردم وراه افتادم...

یه چیزی شبیه غار بود که باید به درورودی راه پیدامیکرد اطرافش یخ بسته بود واردش شدم یه قالب یخ بزرگ جلوم بود که همون موقع شکست ویه سگ سه سرآزش بیرون امد

_تو نمیتونی وارد بشی

_خب ازتوا اجازه نمیگیرم

همون موقع کله وسطی دهنش روباز کرد وپوران برف از دهنش خارج شد سریع پریدم بالا یخ ها به دری که ازش وارد شدم خورد ودر منجمد شد

_خیل خب سگ کوچولو

بعدم دستامو چندباز زدم به هم

_بیا بیا اینطرف هاپو

جنگ شروع شد بایکم زحمت تونستم دوتا سراطرافشو کات کنم همین که خواستم سروسطی رو هم قطع کنم به التماس افتاد

_صبرکن صبرکن

..._

_تو انسان نیستی نه؟

_کی میدونه من حتی خودمم مطمئن نیستم

_فقط یه راه هست که مطمئن میشم

بعد یه گلوله برفی بهم شلیک کرد که بادستم گرفتمش

_پرنسس

_اوه خوب حدث زدی

_ فقط یه نفره که میتونه قدرت منومتوقف کنه واون تویی دختر اورتیل...ازقدرت جدیدت درست استفاده کن
بعد پودرشد وشکل یه گویی خاکستری به طرفم امد گرفتمش تبدیل شد به یه لانچیکویه سه سر یکم باهش تمرین
کردم

_ هوم...خیلی اسونه

همین که خواستم برم

در یخی پشت سرم شکست وبه نفر که سوار موتور بود امد داخل یه دختر مومشکی بارنگ چشمای عجیب یکی از
چشماش ابی بود واون یکی قرمز

_اوه چه عالی چیز ها همینطور دارن بهتر وبهتر میشن

برگشت سمتم یه تفنگ مثل ار پی جی داشت روم نشونه گرفت وشلیک سریع جاخالی دادم.اونم گازشو گرفت
ورفت...تلفنم زنگ خورد

_میشنوم

تکنا:هی...درچه حالی؟

_جات خالیه...نیستی بینی چه همبازی هایی پیداکردم

_همه سراغتو میگیرن

_تا اونجاکه یادمه همه دوست دارن سربه تنم نباشه الا شما

_هه...موفق باشی

_هستم...

ارتباطو قطع کردم وبه راهم ادامه دادم

...

حالا دیگه تو برج بودم رسیدم جلوی یه در بادست هلش دادم ولی باز نشد

هه...رفتم عقب ومحکم یه لگد بهش زدم ولی بازم باز نشد تفنگام رو کشیدم بیرون و روبه در نشونه رفتم

_بوهوووو

برگشتم یکی شکل جوکر کارت بازی بالباسای دلکی بنفش پشتم بود

_لازم نیست از تفنگ استفاده کنی دختر شیطان

_هه

تفنگام رو با یه چرخش گذاشتم پشتم.ولی دوباره بلافاصله کشیدمشون بیرون سریع پرید جلوم

_صبرکن صبرکن صبرکن بهتره به بقیه چیزایی که برج میگه گوش کنی...این برج خیلی خیلی محکمه

بعد رفت جلوی در وبا چوب طلایی رنگی که دستش بود دوتا به در زد

_میبینی!!...حقه های تو به خوب نیست...خوب نیست!!!!

سرتفنگم رو گذاشتم رودماغ درازش

_زیپ دهنتم رو بکش...یا من این دماغ گندت رو میترونم

_این میتونه یه مشکل باشه

سریع امد کنارم ودر گوشم شروع کرد به صحبت کردن

_فقط بهم گوش کن...تو چیزی برای ازدست دادن نداری نه؟...

دوباره رفت روبه روم وتعظیم کرد

_اسم من جستر هست ومن خیلی چیزا راجب این مکان میدونم...پرنسس

به در اشاره کرد

_این در یه جنریتور بزرگ تواین برجه که برای بازکردنش یکم به هوش نیاز داری...یه چیز ساده وکوچیک...میدونی

اون چیه بچه؟یاخیلی برات سخته؟

اینوگفت وشروع کرد به بلند خندیدن شبیه شیطونکا دوباره تعظیم کرد وبا صدای مسخره ای شروع به صحبت کرد

_میتونم با شما برقصم بانوی من

شمشیرم رو از پشتم بیرون کشیدم وتاخواستم روسرش فرو

د بیارم غیب شد وشمشیرم به سنگ مربع شکلی که کنار در بود برخورد کرد ودر باز شد

_بینگو!!!

برگشتم وتوسقف رو نگاه کردم برعکس وکاملا عادی تو سقف ایستاده بود

_اون واقعا یه چیز سخت بود...اینو به خاطر داشته باش بچه...از دست در میره وقتی به عقلت اطمینان نکنی
ودوباره شروع کرد به شیطونکی خندیدن وقاه قاهه های بلند سردادن.تفنگم رو کشیدم وبهش شلیک کردم ولی
اینوروانور پرید واواز های مسخره خوند مثل اینکه براش یه بازی باشه وبعد غیب شد

_هه میبینم...ممنون

تا خواستم وارد در بشم متوجه شدم یکی پشتمه سریع شمشیرم وکشیدم وبرگشتم .شمشیرامون باهم برخورد
کرد...دائنه!!پسر خلف اسپاردا...

_وای چه خوب که یکی ازفامیلام رو اینجا میبینم

باتعجب نگام کرد

_هوم...به جا نیوردی...پسرعمو!

دستش که ازاد بود کشید زیر چوئش

_اهان بزار حدث بزنم در مقابل چه کسی ایستادم؟...پرنسس

_شرمنده وقتی برای گپ زدن ندارم...فعلا

_منم

دوتامو همزمان خواستیم از در ردبشیم ولی گیر کردیم وبه عقب برگشتیم

_مثل اینکه خانوما مقدم هستنا...اینویاد نگرفتی؟

یه پوزخندزد

_این جا ازاین سوسول بازی ها نداریم پرنسس

وجلوتر از من وارد شد منم بافاصله درحالی که دستام توجیبم بود پشتش حرکت میکردم یه لحظه ایستاد از کنارش
ردشدم ولی صداش متوقفم کرد

_مثل اینکه مسیرمون یکیه چرا ادامشو باهم نریم ها؟

شونه هاموبی تفاوت انداختم بالارسید بهم

_خب پرنسس...اسمت چییه؟

_مگه فرقی هم میکنه

_اگه نمیکرد نمیسیدم

_بلوم

_حتما اسم پسر عموت رومیدونی نه؟

_اره دوتاشونو میشناسم...دانته و برادرت ورجیل

_خوبه خوبه

رسیدیم به یه فضای دایره ای شکل که وسطش یه چیزی شبیه اب نما یابیشتر شبیه یه کاسه بزرگ که روی پایه قرار داشت و دورتادورش مجسمه های پرنده های

شیطانی بودن موجوداتی شبیه پرندهگان دوران دایناسور ها ولی بیریخت تر

_ممنون که دعوت منو پذیرفتید پسر شیطان و دختر شیطان ...و خوش امیدید به جهنم...لطفا هدیه منوبیذیرید تعارف نکنید وبگیریدش...بالاخره ما دشمنیم دیگه نه؟

ودوباره اون قهقهه های شیطونکی خودش معلوم نبود کجاست فقط صداش توفضا اکومیشد

_اون دوباره؟

دانته:میشناسیش؟

_اره مزاحم وبی نمک...توچی میشناسیش؟

دانته:ازبد شانسی یه بار سر راهم قرار گرفته

همون موقع همون ابنمای وسط داخلش کم کم پر خون شد واز اطرافش سرازیرشد وروی پرندهگان شیطانی ریخت با اون خون جون گرفتن واز

ابنما جداشدن هنوزم صدای خنده های جستر تو فضا میپیچید پرنده هاشروع کردن به پرواز منودانته شمشیرامون روکشیدیم

دانته:خب...این یه هدیه خاصه؟صادقانه بگم انتظار چیز بهتری رو داشتم

یه لبخند زدم وشروع کردیم باهاشون جنگیدن الحق خوب میجنگید هرچند به پای خودم نمیرسید فقط یه پرنده دیگه مونده بود خواست فرار کنه

دانته:بلوم!

برام قلاب گرفت سریع پریدم رودستش ورفتم تو هوا وباشمشیرم از وسط نصفش کردم وامدم پایین

_هوووو!!

دائنه:تيم خوبی ميشيم

_من باهوش ترم

_من قوی ترم...

_من خوشگل ترم

یه لبخند زد و ديگه چیزی نگفت دوباره راه افتادیم

...

این دفعه تویه فضای ديگه بودیم بزرگ تر بود روبه رومون یه دروازه بود کنارش دوتا مجسمه بزرگ بی سر که شمشیر دستشون بود قرار داشتن رفتیم جلو تر

_اوه نگاه کن برادر قرن ها ميشه که ما مهمون نداشتیم

صدا از بالای سر مجسمه ها میومد ومنو دائنه فقط نظاره گر بودیم

_میبینم

_به نظرت باید از مهمونامون پذیرایی کنیم برادر

منو دائنه دست به سینه نگاهشون میکردیم

_حق باتوعه برادر باید پذیرایی کنیم

_خب...چیکار باید بکنیم؟

_من از کجا بدونم...باید از یکی پرسیم

منو دائنه یه پوزخند زدیم ومن نفسم رو از روی بی صبری وبی حوصلگی دادم بیرون

_برادر یکی از مهمونای ما اه میکشه ودر حسرته

_حسرت؟حسرت چیه؟

_خب حسرت وقتیه که...

دائنه:بسه ديگه!!!!!!

من:چقدر ديگه شما ميخوايد اين مسخره بازی روادامه بدید؟

دانتہ: من بہتون میگم مہمونای شما چی میخوان

_ ما میخوایم از این دروازه رد بشیم... گرفتید؟

زمین شروع کرد به لرزیدن دوتا برادرا بلند شدن یکشون به رنگ قرمز بود و یکشیون به رنگ ابی و کله هاشون رو سر شمشیراشون بود اون که ابی بود شروع کرد به حرف:

_ ماموریت ما محافظت از دره

_ درسته ما نمیزاریم شما از این دروازه رد بشید

پریدن پایین ماہم شمشیرامون رو کشیدیم از بقیہ مبارزہ ہا سخت تر بود ولی تونستیم دوتا شون رو شکست بدیم بدن ہاشون رو از بین بردیم شمشیراشون ہم افتادن

وفرو رفتن تو زمین خواستیم از دروازه ردشیم کہ سرہای شمشیرا شروع کردن بہ حرف زدن

_ صبر کنید

_ بلہ صبر کنید... مامدت زیادی صبر کردیم

_ بلہ خیلی زیاد

_ برای کسی کہ مارو نابود کنہ

منو و دانتہ برگشتیم و رفتیم سمتشون

_ برای کسی کہ بتونہ مارو کنترل کنہ

بعد ہمزمان دوتا شون گفتن: مارو با خودتون ببرید... مامیتونیم کمک بزرگی براتون باشیم

من دستم رو گذاشتم زیر چونم دانتہ ہم دست بہ سینہ و متفکر ایستاد

دانتہ: باشہ ولی یہ شرط دارہ

_ اون چیہ؟ فقط بگو... ہرچی باشہ ما قبول میکنیم

دانتہ انگشت اشارشو گرفت سمتشون و گفت

_ حرف... بی... حرف

_ کاملاً عادلانہ... ہرطور شما بخواید

منو دانتہ بہ ہم نگاہ کردیم

من:قرمزه

دانته:ایبه

وبلافاصله دست کردیم وهمون شمشیری رو که انتخاب کرده بودیم برداشتیم وشروع کردیم به تمرین باهاشون تا راه کارشون دستمون بیاد شمشیر من قرمزه بود

وقتی توهوا تکونش میدادم ازش اتیش میومد ومال دانته ازش یخ

خیلی حرفه ای شمشیرامون رو تو هوا تکون میدادیم

وهمزمان وایستادیم همون موقع شمشیر ابی گفت:بی نظیر بود

منو دانته یه نگاه بهم کردیم وسر شمشیرارو کوبیدیم به هم وگرفتیمشون جلومون وهمزمان گفتیم:حرف...بی...حرف

ودیگه از شمشیرا صدایی نیومد

_حالا بهتر شد

دانته:اوهوم

تلفنم زنگ خورد پشتم رو کردم به دانته

_بله؟

تکنا:ببین یه کتابی رو زمین هست دافنه میخوادش

_کجاست؟

_دافنه میگه خونه قدیمی توعه یعنی جایی که مادر وپدرت بودن

_همین؟

_اره فقط حیاتیه بدستش بیار

_حله!!

بعدم قطع کردم

دانته:مثل اینکه از بهشت باهات تماس گرفتن

_درسته...یه ماموریت دیگه بهم خورده باید برم

_تنهایی؟!؟

_درسته تنهایی

_میدونی وقتی تو به دنیا امدی همه چیز خراب شد...زندگی ما خوب بود...منو برادرم باهم مشکل نداشتیم

دست گذاشته بود رونقطه ضعفم

_من؟من!!!! منم نمیخواستم به دنیا بیام ولی دست من نبود

پوفی کردم ورفتم سمت پنجره که اونجا بود از تفاعش خیلی زیاد بود

_به هر حال...سراغت میام دانتته

واز عقب به بیرون پریدم...

خونه رو پیدا کردم هیچ حسی بهم دست نداد...ازکی تا حالا انقدر حرف گوش کن شدم که تند وتند دستورای دافنه رواجرامیکنم؟

وارد خونه شدم وبعد وارد اتاق بچگیم صدای خنده های بچگی هام ولالایی های مریام رومیشنیدم

_شجاع باش...مامن دوستت داره بابادوستت داره...تسلیم نشو بلوم...عشق من

چشمامو رو هم فشار دادم سعی کردم از دستت احساسات بیام بیرون وموفق شدم یه کتاب زیرتخت بچگیم افتاده بود برش داشتم روش یه گردنبند بود همونی که مادرم لحظه

آخر بهم داد ولی ازگردنم افتاد .گردنبند رو از وسط باز کردم عکس مریام واورتیل بود مادرو پدرم انداختم گردنم کتابوبرداشتم روش نوشته بود ((هدیه های مرگ))همون کتاب

هدیه هابود دافنه برای چی اونو خواسته؟فعلا قتی برای جواب دادن ندارم باید از اینجا برم وبه برج برسم یه کیف برداشتم وکتابوتوش گذاشتم وانداختم روکولم

حتما شوخی میکنی من دوباره باید این همه راه برم بالا

لب صخره ها همون موتور قرمزه مال اون دختر مومشکیه رو دیدم سریع بایه پرش برداشتمش وسوارش شدم وعمودی از برج رفتم بالا کار سختی نبود به یه لبه رسیدم

از موتور پیاده شدم جلوی یه درواز بودم صدای تیراندازی از داخل میومد اروم سرک کشیدم همون دختره بود شیطوناریخته بودن سرش وداشت باهاشون میجنگید نه باشمشیربلکه

با تفنگ همه سلاح هاش تفنگ بود خوب میجنگید موهای کوتاه مشکیش تا گردنش بود یه لباس سفید تنش بود بادامن مدرسه ای وچکمه های قرمز جیگری

همه شیطانا رو کشت بند تفنگشو میزون انداخت رو شونش و راه افتاد ترجیح دادم اروم تعقیبش کنم ...

بالاخره رویه صخره نشست و تفنگاشو پرکرد بلند شد و خواست بره که که یه صدایی امد

_خب خب

یه نفر پشتش بود من اروم وبی صدا پشت یه ستون پهن قایم شده بودم اون شخص یه لباس مشکی مثل پدرهای کلیسا پوشیده بود یه کتاب دستش بود نصف صورتش سوخته

بود و کله طاسی داشت دختره برگشت و تفنگشو رو اون نشونه رفت اون مرده صحبت کرد:

_تو قویی

_برو به جهنم

_تو تفنگتو طرف من میگیری؟ پدر نازنینت؟

پس پدرش بود به چشمای مرده نگاه کردم مثل مال دختره یکیش ابی بود و یکیش قرمز

_تنها خانواده ای که من داشتم مادرم بود...واون مرده!!

و شروع کرد به شلیک طرف پدرش ولی اون اونجا نبود...صداش اطراف اکو شد

_تو قلب منوشکستی!!!بعدازاون من بودم که به تو اسم دادم...دختر عزیز من!!!!

دختره به سمت بالا نگاه کرد پدرش رو سقف بود مثل جستر همون دلقکه .کتابوبه سمت دختره انداخت که

خوردتوصورتش بعد سریع امد پایین دستشو گرفت واز برج

پرتش کرد پایین...سریع به سمت پایین حرکت کردم درو باز کردم دانه گرفته بودش مثل اینکه تازه رسیدم چون

تازه مکالمشون شروع شده بود دانه یکی ازپاهش رو گرفته بود

واون اویزون بود و تفنگشو به سمت دانه گرفته بود

دانه:خب اینم یه جور بارونه...اصلا تعجب اورنیست که امروز اسمون خنده دار شده

_بزار برم!

دانه:بزارم بری؟ولی به نظر من قشنگه که همینجا وایستادی...رو هوا

دختره به سمت سر دانه شلیک کرد و دست دانه از رو پاش کنده شد واون افتاد ولی تیغه تیز اسلحه بزرگش رو تو

صخره ها فرو کرد ویکم پایین تر ایستاد

دانه بااینکه یه گلوله تو سرش بود به پایین نگاه کرد

دانتہ:اون دیگہ برای چی بود؟!من اینجا بودم تا کمکت کنم و تو تشکرت رو باشلیک کردن به سرمن نشون میدی؟

دختره یه بار دیگہ شلیک کردواینبارم بازم به سردانتہ خورد

دانتہ:هرچی...کارتو انجام بده

بعدم راهشو کشید که بره چشمش به من افتاد

دانتہ:هه

انگشتشو کرد تو جای گلوله رو سرش وگلوله هارو در آورد

_شیطان ها ضد ضربه اند ها!

_همه چی داره بهتر و بهتر میشه...ببینم ماموریت بزرگت رو انجام دادی؟

_هوم

_خوبه...فعلا

واز کنارم رد شد بیخیالش شدم وبه راه خودم رفتم توراه رو چند تا شیطان ریختن سرم همه رو کشتم رو زمین

نشستم ویکم استراحت کردم ولی نفهمیدم کی خوابم برد...

))

_بلوم...بلوم...مامان واقعا متاسفه ...عشق من ...شجاع باش...تسلیم نشو...انسان هارو نجات بده

_مامان؟مامان تویی؟...ولی ولی من نیدونم اونا کجان...من هیچی نمیدونم...مامان

_بلوم شجاع باش...

_مامان؟...مامان!!!!!!))

چشماموباز کردم داشت بارون میومد...

یه نشونه از زندگی یه لبخند زدم

_ممنون مریام

به سمت اخرین طبقه برج راه افتادم حالا دیگہ سقفی وجود نداشت اب بارون از پله ها سرازیر شده بود متوجه یه

قرمزی تو اب شدم...خون...سریع به سمت بالا رفتم.

..دانته!..اون رو زمين زير بارون ها افتاده بود و خون زيادي از دست داده بود نوع ما ها انقدر راحت صدمه نمي بينيم

بايد شمشير قدرت مندي بوده باشه...البته...برادر دوقلوش ورجيل بالاي

سرش نشستم هنوز نمرده ولي خيلي ضعيف شده دستم رو ميزارم دوطرف سرش وبا قدرتم خوبش ميکنم ضخم بزرگ

رو شکمش ازبين ميره وتمام خونايي رو که از دست داده برميگرده

اروم بلند ميشه

_حالت خوبه؟

_خوبم

_تو يه بيداري داشتی!

_چی؟

_شيطان درونت...حالا بيدار شده واسه همينه که با ضربه برادرت نمردی!

دستشو کشيد به گردنش

_لعنتی!

_چيزی شده؟

_گردنبندم...اون حالا دارتش دوتاشون رو ميره که دروازه رو باز کنه

_چرا؟

_شمشير پدرم يه جايی تو دروازه هست که موندوس نميتونه بيارتش ولي ورجيل يا من ميتونيم...موندوس اون

شمشير رو ميخواه تا به کل موجودات حکم فرماني کنه

_سنگ دروازه!...

_اره...نميتونم بزارم دست موندوس بيفته

از رو زمين بلند شد وشمشيرش رو برداشت

دانته:ميای؟

_البته

وبعدم بايه لبخند ازبالاي برج پریدم پايين اونم دنبالم همون موقع پرنده های شيطان بهمون حمله کردن شمشيرامون

روکشيديم وباهشون جنگيديم قدرت دانته

حالا دوبار بر شده بود شیطان درونش بیدار شده بود. قسمتی ازش که حالا خیلی کینه ای و بدطینته. پرنده هار و کشتیم همون موقع یه چیزی شبیه یه وال بزرگ که تو هوا معلق بود مار و بلعید

...

به سمت قلبش و مغزش حمله کردیم و کشتیمش ولی هنوز تو بدنش بودیم همون لحظه به زمین برخورد کرد. باشمشیر یکی از چشمش رواز وسط باز کردیم

و پریدیم بیرون. کاملاً خونی شده بودیم رویه دیوار عکس کله دلک بود وزیرش نوشته بود ((خوش آمدید)). دختره مومشکیه پشت سرمون بود و اسلحش رو رو مون نشونه رفته بود

دانته: پس این قدم بعدی مونه

خواستیم حرکت کنیم که دختره گفت: صبر کنید

برگشتیم

دانته: اگه میخوای درخواست یه قرار با من بکنی... فرموش کن چون من باکسایی که به سرم شلیک میکنن قرار نمیزارم

یه لبخند زدم

دختر: قرار با یه شیطان؟ هنوز انقدر بی چاره نشدم

خندم گرفته بود مشغول مکالمه اونا شده بودم

دختره: تازه من واقعا به کسی اهمیت نمیدم که تو خون غرق شده

دانته یه نگاه به من و خودش انداخت

_تورا ست میگی

همون موقع اسلحم رو کشیدم دانته هم اسلحش رو کشید به صورت دایره سه تاملون و ایسادییم شیطان ها داشتن نزدیک میشدن شروع کردیم به شلیک کردن

_خب اسمت تو چیه؟

دختر: من اسمی ندارم

دانته: هه خب ما چی صدات کنیم؟

_مهم نیست هرچی دلتون میخواد!!

دانته:هرچی...لیدی

بعد دست منو گرفت واز رو سر شیطونا پرید

دانته:از این به بعد رو میسپاریم به تو لیدی چون ما نمیخوایم پارتی رو از دست بدیم

بعد دوباره دستم رو گرفت وحرکت کردیم...دستم رو از تو دستش دراوردم

_دانته...لیدی؟

_چراکه نه از هیچی که بهتره...نیست؟

_اخره لیدی اسم نیست

_از حالا هست

...

وارد یه تالار که جلوش سن بود شدیم اطرافش پر باند های موسیقی بود

_راست میگفتی...اینجا یه پارتیه

دانته:اوهوم

چند تا خفاش مشکی از کنارمون رد شدن وبه صورت دایره ای دورمون چرخیدن وشکل یه زن در آمدن

_هاهاهاهاهاهاهاها

دامن مشکی بلند تنش بود که مثل بال خفاش بود وموهای بلندش روی سینه هاش افتاده بود وهیچی تنش نبود

_خوش آمدید

_چقدر جالب نمیدونم چرا این روزا این جمله رو زیاد میشنوم...نه دانته؟

دانته:دقیقا

زن به جلومون آمد:این اولین باره که شما اینجا بید؟

دانته:بله اولین باره...شما باما خوب رفتار میکنید نه؟

زن دستشو به صورت دانته کشید ودورمون یه چرخی زد

_بله که این کارو میکنم

روبه روی من ایستاد وزبونش رو دور لبش کشید وبه من نگاه کرد

_جوری رفتار میکنم که دیگه نخواید از اینجا برید

دانتِه: حالا این چیزیه که من دارم راجبش صحبت میکنم

بعدم شمشیرش رو کشید... ولی من تا خواستم شمشیرم رو در بیارم گیاه های چندش اور سبز رنگی دور پام پیچیدن
و کشیدنم بالا و برعکس اویزون شدم

زن: بهتر نیست سر یه چیزی بجنگیم تا سر هیچ چیزی

_اوه عالییه... چیزی دیگه جز من نبود

هرچی تکون خوردم نتونستم پامو باز کنم گیاه ها دور تادور دستام گرفتن دستام رو دوطرف بدنم چسبوندم به دانتِه
نگاه کردم بهم یه چشمک زد

دانتِه: بیا بازی رو شروع کنیم

زنه خنده ترسناکی کرد و گوی های بنفشی تو دستش ظاهر شد

_اوه نه... اون یه جادوگره دانتِه

دانتِه: نگران نباش حواسم بهش هست

چرا جو میده من کی نگران اون بودن من نگران خودم بودم

جنگ شروع شد یکی از گوی های اون به کنار کت دانتِه خورد و کتش یکم پاره شد

_مراقب باش

نمیدونم چی شد که دانتِه غیب شد و پشت اون ظاهر شد تا اون برگشت دانتِه یه گلوله تو شکمش گذاشت و با دست
گرفتش

_پدرت اسپاردا اونم شیطان جذاب و قوی بود... میتونم اونو توی تو ببینم... من بهت کمک میکنم

بعد نور بنفشی ازش امد و تبدیل به یه سلاح شد یه شمشیر شبیه گیتار برقی امد وزیر اونجایی که من اویزون بودم
ایستاد

_هی دانتِه... نگو که میخوای منو همینجوری ول کنی وبری

همون موقع گیا های دورم باز شد و افتادم و دانتِه گرفتم تو بغلش صورتش رو نزدیک وارد

_مگه میتونم ولت کنم؟

_بی مزه

از تو بغلش امدم پایین

...

یه راه روی دراز بود

_هی دانتته نگاه کن!!

یه نفر رو زمین افتاده بود پدر لیدی بودن همون که نصف صورتش سوخته بود

صدای شلیک از پشت سرمون امد برگشتیم لیدی بود

دانتته: خب اون سریع بود

لیدی در حالی که اسلحش رو به سمتمون گرفته بود امد جلو وبه پدرش نگاه کرد

لیدی: این مرد... شما کشتینش؟

_خب اگه اینکارو کرده باشیم چی؟

به سمت من شلیک کرد سریع جاخالی میدادم تند وتند شلیک میکرد منم با تفنگم سر تفنگشو منحرف میکردم

دانتته: من عشق جنگ دخترام

لیدی ومن: خفه شو!!

لیدی همون جور که سعی میکرد منو بکشه حرف زد

_اون به وسیله یه شیطان مورد ازار قرار گرفته بود... انقدر زیاد که همسر خودش رو کشت... بعد از اون حتی مردم رو هم

میکشت

دو تامون همزمان سر تفنگامون رو گذاشتیم رو سر همدیگه

لیدی: اون اشغال... پدر منه

بعدم با تفنگش به همون مرده که روزمین افتاده بود اشاره کرد یه حدت میشد زد... کشتن اون کار ورجیل هست

دانتته: خب... پس ما بایه چیز معمولی رو به رو هستیم

منو لیدی فقط توچشمای هم زل زده بودیم با خشم

_منم خانوادم رو از دست دادم

لیدی: و تو از خانواده چی میدونی... تو یه شیطانی

وسر تفنگش رو دوباره طرفم گرفت ولی ایندفعه من نگرفتم

لیدی: این پدرمنه... خانواده من!!! این همش باید توسط من تموم میشد

اروم سرتفنگش رو آورد پایین و برگشت به پدرش نگاه کرد

واروم به سمتش رفت. دستی رو شونم قرار گرفت دانتنه بود اروم کشیدم عقب واز در خارج شدیم

_ خانواده،هان؟

...

به یه سالن رسیدیم دوتا گوی یکی صورتی رنگ و یکی بنفش اونجا بود دانتنه خواست بنفشه رو برداره که دستش رو گرفت

دانتنه: چیه نکنه تو بنفشه رو میخوای؟

_ نه به نظرت عجیب نیست که این گوی ها مثل قبلی ها نگهبانی ندارن؟

_ خب نه

بعدم گوی رو برداشت منم با تردید اون یکی رو برداشتم

احساس ضعف همه بدنم رو در برگرفت دوتامون افتادیم رو زانو هامون صدای خنده های شیطونکیش کل سالن رو برداشت...جستر!!

جستر: این عالیه!! حتی شما دوتا هم درمقابل قدرت این گوی ها ضعیف میشید...هاهاهاهاهاها

یقش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و تفنگم رو گذاشتم رو دماغ درازش

جستر: تو که به من شلیک نمیکنی. میکنی؟ اگه این کارو کنی من میمیرم میدونی

_ این دقیقا همون دلیلیه که میخوام بهت شلیک کنم...حالا این گوی هارو ازمون جدا کن تا نکشتمت

جستر: زیاد عجول نباش دختر خوب... این گوی ها داستان داره ولی اگه منو بکشی که دیگه داستان رو نمیفهمی نه؟

پرتش کردم عقب جستر پرید جلوی دانتنه

جستر: برادر احمقت ورجیل فکر میکنه میتونه اون شمشیر رو به دست بیاره و به دست موندوس برسونه... ولی اون یه چیزی رو نمیدونه...

امد کنار گوش من ولی بلند گفت: خون تو پرنسس!!!

وبعدم بلند زد زیر خنده

جستر: برای باز شدن دروازه فقط اون سنگ ها کافی نیست خون تو، دانتته و خود ورجیل هم لازمه این طلسم مادر
توعه دانتته ایوا!!!

دانتته: طلسم؟

جستر: اگه سریع تر خودتون رو به دروازه نرسونید... ورجیل خودش رومیرسونه و دروازه باز میشه ولی بدون خونه تو
بلوم اون مستقیما پیش شمشیر فرستاده نمیشه... این ترسناکه نیست؟

دانتته: داری بهمون میگی که...

جستر: اویس یه چیزی یادم رفت... این گوی های دستتون درواقع یه کلیه که شمارو به جلو راهنمایی میکنه... ولی اگه
به سرعت پیش نرید... اونوقت بوممممم... هاهah

پس بهتره عجله کنید

بعدم غیب شد

_ارزو میکنم اولین بار که میدیدمش میکشتمش

دانتته: منم

به گوی های تو دستمون نگاه کردیم و شروع کردیم به دویدن

...

به یه تالار رسیدیم که دوتا سنگ اونجا بود و جایی گوی ها بود سریع گوی هارو گذاشتیم تو جاشون وضعیف بودن از
بدنمون رفت

_بهتر شد

_اره

...

نزدیک آخرین در بودیم در نصفه باز بود مثل اینکه ورجیل زود تر از ما رسیده دانتته خواست وارد بشه که جلوش رو
گرفتم از قدرت صحبت ذهنیم با دانتته صحبت کردم

((بزار ببینیم برادرت چقدر باهوشه؟

_باشه... راستی قدرت باحالی داری

_میدونم))

به داخل نگاه کردیم یه فضای گرد بود که وسطش علائم خاصی نقاشی شده بود و وسط سالن به اندازه یه کاسه فرو رفته بود ورجیل بالای سرش ایستاده بود گردنبندها

رو ول کرد اونا بالا رفتن وبهم چسبیدن و وارد همون فضای کاسه ای شکل شدن ورجیل شمشیرش رو بیرون کشید و گذاشت کف دستش ومحکم کشید خون از توی دستش وارد

همون فضا شد.بلند شد وایستاد ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد

ورجیل:چرا این کار نکرد!!!!!!؟؟؟باید چیزی رو فراموش کرده باشم...باید خون بیشتری باشه

منو دانتته بهم نگاه کردیم و وارد شدیم

دانتته:به نظر پکر میایی ورجیل

ورجیل برگشت وبه ما نگاه کرد با نگاه کردن به من چشماش درخشید

ورجیل:پرنسس...همون کسی که موندوس میخواد...زنده

بعد به برادش نگاه کرد

ورجیل:دانتته؟؟فکر کردم کشتمت

دانتته:خب نه فقط بهم لطف کردی وشیطان درونم رو بیدار کردی

_مکان خوبییه برای نابود کردن...نه دانتته؟

دانتته :خب اره

ورجیل شمشیرش رو کشید بیرون دانتته هم همینطور

دانتته:بهتره عقب وایسی بلوم این یه جنگ خانوادگیه...من مطمئنم ورجیل برای یه بازیه دیگه وقت داره نه برادر؟

ورجیل:چرا که نه...به هر حال ما از یه خون هستیم دانتته

دانتته:خب پس تو خون منو میخوای نه...بیا وبگیرش اگه میتونی

منم کنار ایستادم...جنگ شروع شد جنگ دوبرادر

, بهم دیگه ضربه میزدن زمین از خون اونا کمی قرمز رنگ شده بود

صدای شلیک امد برگشتم لیدی بود باهمون تفنگ ار پی جی شکلش شلیک کرده بود دانتته و ورجیل جا خالی دادن

دانته: ببخشید ولی این مکان برای دختر کوچولو ها نیست

لیدی: خفه شو

دانته و ورجیل دوباره شروع کردن به ضربه زدن به همدیگه لیدی پرید وسطشون ورجیل خواست به لیدی حمله کنه که با شمشیرم متوقش کردم شمشیر منو

ورجیل توی هم گره خورده بود دانته شمشیرامون رو با یه ضربه ازهم جدا کرد ودوباره با ورجیل در افتاد منو لیدی کنار ایستادیم دانته و ورجیل هر کدوم یه ضربه به

هم زدن خونشون مثل فواره بیرون ریخت ورو زانو افتادن

صدای دست زدن یه نفر تو سالن اکو شد

_ افرین... افرین... من هیچ وقت رویای اینو هم نمیدیدم که اتفاق بیفته... کارتون خوب بود همگی, خوب بود!!!

صدای جستر بود

دانته: تو!!!!

صدا از پشت سر من میومد برگشتم شمشیرم رو در آوردم جستر لبه تیز اونوگرفت

_ تو دختر بدی بودی... نباید جلوی ورجیل رو میگرفتی

_ تا لیدی رو بکشه!!!!!!

_ درسته پرنسس

بعدم کلم رو محکم کوبید به زمین وسریع سراغ لیدی رفت _ تو هم دختر بدی بودی ... مری ومحکم کوبیدش به دیوار هر کدوممون یه طرف افتاده بودیم... اونجا بود که فهمیدم

اسم اصلی لیدی مری هست

_ این یه هدیه از طرف پدر نازنینت, عزیزم

بعد سر تیز تفنگ لیدی رو فرو کرد پشت پاش

بهش نگاه کردم شبیه جستر نبود حالا شکل پدر لیدی شده بود ... پس اونا یکی بودن جستر همون پدر لیدیه!!!

ورجیل: من نمیدوم تو از کجا امدی ولی به اینجا تعلق نداری

به سمت جستر حمله کر ولی اون خیلی راحت شمشیر ورجیل رو متوقف کرد

جستر شکل پدر لیدی در آمد

_خارق العادس...من چیز دیگه ای از شیطان ها انتظار نداشتم

همون موقع کاسه وسط تالار بالا آمد ونوشته های کف سالون قرمز رنگ شد جستر با یه حرکت هممون رو کوبید به

دیوار سالون دایره ای شکل شروع کردبه بالا رفتن

وخیلی بالا تراز ما رفت از اون بالا سنگ های بزرگ روسرمون میریخت همون موقع زیر پام خالی شد داشتم میوفتادم

که دانته دستم رو گرفت خبری از ورجیل ولیدی نبود

دانته:بهتره از این به بعد تو نیایی بلوم

_چرا؟

_خطرناک تر از قبله ودیگه بازی نیست

_خطر خوراک منه دانته...بهتره حرکت کنیم

...

داشتم میرفتیم که لیدی رو دیدیم که به دیوار تکیه داده بود ونفس نفس میزد

_چی شده خسته ای...پس بهتر کناروایسی

لیدی:نه توکنار وایسا

بعدم تفنگشو گرفت سمتم عصبانی برگشتم وتفنگ شو گذاشتم رو شکمم بی هوا شلیک کرد

_بهت که گفتم تو نمیتونی این کاروبکنی...نمیفهمی این جنگ انسان ها نیست مال ماست

لیدی:تو کسی هستی که نمیفهمی...این بین منو انسان ها یا تو شیطان ها نیست...من یه لحظه فکر کردم اون مرده و

ولش کردم وخواستم ورجیل رو که اونو کشته بکشم روح من داغون شده

تفنگش رو توسینم فشار داد وبه عقب روندم تفنگش رو از تو دستش کشیدم بیرون

لیدی:این خودش منو تحرک میکنه که به حرکتم ادامه بدم

تازه این خانواده منه...شما دوتا باید کنار وایستید

دانته:خیل خب شما دوتا... من یه نظر براتون دارم

منو لیدی به هم نگاه کردیم تفنگش که دستم بود انداختم جلوش وتفنگام رو کشیدم بیرون و روش نشونه رفتم دانته

اروم اروم عقب روفت وبه ستون تکیه زد

لیدی: کاملاً عادلانه

اونم تفنگ بزرگش (ار پی جی) رو کشید بیرون و روبه روم گرفت و شلیک کرد سریع پریدم عقب و جاخالی دادم و شروع کردم به شلیک کردن بهش اونم خوب جاخالی میداد خوبه

که باهم جنگیدیم تیر تفنگاش تموم شد سریع خشاب عوض کرد ولی من همینطور اروم وبدون جاخالی دادن رفتم سمتش اونم مدام شلیک میکرد واروم اروم عقب میرفت تا اینکه خورد به

ستون و خشابش تموم شد منم کاملاً رو به روش ایستادم تیر های تو بدنم خودشون خارج شدن و جای زخم ها خوب شد

_من اینو به عهده میگیرم

لیدی: برای چی انقدر اهمیت میدی؟

_تمام این داستان ها از من شروع شد از عشق بین مادر و پدرم یک گناه این وظیفه منه که کار اونا رو تموم کنم و راهشون رو کامل کنم ...

بااین کارم باعث آرامش خانوادم میشم من انسان هارو نجات میدم و همینطور زمین رو... پس در نتیجه این خانواده منم هست... اولش اصلاً اهمیت نمیدادم

و اینو یه بازی احمقانه میدونستم ولی به خاطر تو دید منم نسب به خانوادم عوض شد حالا دیگه اونا رو گناهکار نمیبینم... حالا میدونم باید چیکار کنم

لیدی: صبر کن!

_بهم اعتماد کن من کار درست رو برات انجام میدم

از پشتش تفنگش بزرگش رو در آورد و داد بهم

_از این استفاده کن

_اوهوم

خواستم ازش بگیرمش کشیدش عقب

لیدی: میتونی که اسمتو بهم بدی؟

_بلوم

بعد از تفنگش رو گرفتم و کیف پشتم رو گرفتم سمتش

_ میتونی تا موقعی که برمیگردم از این محافظت کنی؟

_ اوهوم

لیدی: بلوم؟

برگشتم

لیدی: لطفا، پدرم رو آزاد کن

_ این کارو میکنم... لیدی

همراه دانته به راه افتادم

_ بهم بگو که حرفای که زدی حقیقت داشت؟

_ فکرکنم اره

حالا توی برزخ بودیم جایی که موندوس نمیتونس بره نه تنها اون بلکه هیچ شیطان یا فرشته کاملی نمیتونست به

اونجا بره فقط موجودات ماورایی مثل ماها

منو ودانته کاملا شیطان نبودیم من خون فرشته هم داشتم دانته هم خون انسان. همون موقع یه شمشیرروسرومون

فرود امد که دانته با شمشیرش متوقفش کرد

_ از اخرین باریکه دیدمت زشت تر شدی جستر

اون شمشیر اسپاردارو تو دست داشت وقیافش کاملا تغییر کرده بود

دانته: تو چی از جون این خونواده میخوای سرگرمی دیگه ای نداری؟

جستر: دارید از خودتون بزرگ تر حرف میزنید... حالا دیگه قدرت اسپاردا دست منه!!!!

وبزرگ تر وزشت تر شد

دانته: یعنی واقعا پدر من انقدر ترسناک بوده؟!؟

جستر: شما دوتا هیچ چیز به جز دورگه های بی مصرف نیستید

بعد یه دست دراز از تو شکمش به سمت دانته امد که تو هوا قطع شد

جستر: این چیه؟

به بالای یه ستون نگاه کردیم...ورجیل

جستر:لعنت به تو ورجیل!!!!

ورجیل:من امدم تا قدرتی رو که مال منه پس بگیرم,تونمیتونی داشته باشیش

بعد پرید پیش ما وشمشیرش رو گرفت سمت دایره منم شمشیرم رو گرفتم سمتش

ورجیل:چطوره اول حساب اینوبرسیم

بعد با شمشیرش به جستر اشاره کرد

دایره:حق با توعه

_کاملا عادلانه

بعد سه تامون کنار هم ایستادیم من وسط دایره سمت راستم و ورجیل سمت چپم واروم به سمت جستر حرکت کردیم

جستر:شما حس میکنید میتونید منو شکست بدید؟شکست دادن قدرت پدرتون...اسپاردا بزرگ!!!!!!

ورجیل:تو نمیتونی قدرت اسپاردا رو کنترل کنی

_فقط هم خون های اون میتونن این قدرت رو در دست داشته باشن

دایره:توفقط داری وقتت رو تلف میکنی,رفیق

دویدیم وبه سمتش حمله کردیم دایره از روی سرش پرید وبه پشتش روفت ورجیل هم یه طرفش دایره شمشیر

خودش رو با قدرت ازداخل بدن جستر رد

کرد ورجیل هم همین کاررو از طرف دیگه انجام داد منم پریدم بالای سرش وبا تفنگ لیدی یه شلیک به مغزش کردم

شمشیر ورجیل افتاد دست دایره وبرعکس شمشیر اون افتاد دست ورجیل

سه تامون برگشتیم پیش هم وتفنگامون رو کشیدیم بیرون ورجیل یکی از تفنگای دایره رو برداشت وشمشیرا رو به

هم برگردوندن

ورجیل:بدم نمیای یه بار از تفنگت استفاده کنم

دایره:یادتون باشه موقع استفاده ازش چی باید بگید

جستر:این...این کارو...نکنید

سه تامون باهمو تفنگامون رو گرفتیم سمتش وهمزمان گفتیم:JACKPOT!(برنده)

وشلیک

ورجیل تفنگ دانته رو بهش برگردوند

ورجیل: بازی جالبی بود!

_بازی نبود

دوتاشون بهم نگاه کردن واقعا این حرف ازم بعید بود

جستر از بین رفت شمشیر اسپاردا همراه با دوتا گردنبند ها افتاد و تویه گودال رفت دانته وورجیل سریع به سمتش
دویدن و توی گودال رفتن منم همینطور پشتشون رفتم

دانته گردنبند خودش رو گرفت و ورجیل هم مال خودش رو ورجیل ودانته دوتاشون به سمت شمشیر دویدن ولی
ورجیل زود تر برش داشت

ورجیل: اون گردنبند رو بده به من!

دانته: امکانش نیست، تو مال خودتو داری

ورجیل: خب من مال تو رو هم میخوام

_ورجیل چی کار میخوای بکنی با اون همه قدرت...! اینجور که خودت گفتی دیگه برای مونودس کار نمیکنی

دانته: اهمیتی نداره چقدر تلاش میکنی، توهیچ وقت مثل پدرنمیشی

ورجیل: شما وقتم رو تلف میکنید!!!!

بعد به سمت برادرش حمله کرد

دانته: منو تو پسرای اسپاردا هستیم به خون، به روح... ولی چیزی که مهمه شمشیر های ماست

ورجیل: شمشیر های ما کاملا متفاوت اند تو راست میگی دانته... من قدرت بیشتری میخوام

دانته: و ما باید دوقلو باشیم... ولی چرا شبیهشون هم نیستیم؟

ورجیل: دوقلوها... درسته

و دوباره به هم حمله کردن ولی دانته موفق شد ورجیل رو زمین بزنه

دانته: چی شده؟ این همه چیزیه که تو داری؟ یا لا بلند شو تو بهتر از اینم میتونی

باورم نمیشه دانته داشت به برادرش امید میداد؟ یا شایدم فقط مسخرش میکرد؟

همون موقع زمین برزخ شروع کرد به لرزیدن

ورجیل: دروازه ورود داره بسته میشه دانه و بلوم

دانه: بیا اینو تمومش کنیم ورجیل، من باید متوقف کنم حتی اگر مجبور بشم بکشم

ورجیل بلند شد و شروع کرد به دویدن سمت برادرش دانه هم همینطور اونا به سرعت از کنار هم رد شدن و متوقف شدن... ورجیل افتاد رو زانو هاش

ورجیل: کسی نمیتونه این شمشیر رو داشته باشه دانه... این مال منه... این متعلق به پسر اسپارداست

عقب عقب به لب صخره نزدیک شد دانه دوید سمتش که ورجیل شمشیرش رو گرفت سمت دانه

ورجیل: بزار برم، اگه نمیخواهی اسیر برزخ بشی... من میمونم اینجا خونه پدرمون بود

اسپاردا صاحب برزخ بود

ورجیل عقب عقب رفت و افتاد سریع پشت کت دانه رو گرفتم که نیفته ولی ورجیل رفت... شمشیر اسپاردا رو برداشتیم و به بیرون رفتیم

...

چشمهامو اروم باز کردم

__بهشت؟

بلند شدم نشستم... دانه هم کنارم خواب بود

__پس بهشت نیست!

__نه نیست... این جا زمینه

__لیدی

__خوش آمدید

دانه هم بلند شد

دانه: هی لیدی اگه یک بار دیگه این کلمه روبه کار ببری خودم میکشم

باهم دیگه خندیدیم... تفنگ لیدی رو بهش پس دادم

دانه: برای حالا حالمون خوبه... ولی من مطمئنم اون برمیگرده به زودی... خیلی زود

_داری گریه میکنی؟

دانته:نه این فقط بارونه...شیطان ها گریه نمیکنن

دستم رو گرفتم بالا ولی بارونی نمیومد

_میبینم...ولش به نظر من شیطان هم گاهی اشک میریزد...اینطور فکر نمیکنی؟

دانته:شاید

لیدی:به هر حال...

همون موقع تفنگش رو کشید بیرون وبه شیطان های رو به رومون شلیک کرد

لیدی:به نظر میرسه برای مدتی حسابی مشغول باشیم

دانته:خب خودتون رو نشون بدید

_اینو دوست دارم...این چیزیه که براش زندگی میکنم!!!!

منو دانته هم تفنگامون رو کشیدیم بیرون

_من کاملا دیونه اینم!!!!

دانته:منم!!!

چه چیزی بعد اتفاق افتاد؟هیچی درواقع... ما مراقبت میکنیم از دنیا و...همین...من هنوز یه کاردارم که باید انجام بدم ولی به وقتش...

دانته هم به من قول داد که به موقش کمک میکنه منو لیدی ودانته شدیم شکارچیان شیطان...حالا اینو میدونم که اون بیرون ادم هایی هم هستن که از شیطان ها خیلی بدترن مثل جستر...

وخیلی از شیطان ها هم بودن که سعی میکردن خوب باشن مثل پدرم وعموم و...دانته...این برای من کافیه تااونوباورکنم...اون حالا یه دفتر شکارچی شیاطین زده...میخوای اسم اون دفتر رو بدونید.

...

شیطان هم گاهی اشک میریزد

((4 سال بعد))

(زنگ تلفن)

_دفتر شکار شیاطین

..._

_مطمئنی؟

..._

_نه...خودم رو میسونم

تلفن رو پرت کردم تو جاش وپامو از رومیز برداشتم

_استلا؟...تکنا؟...فلورا؟...چرا هیچکس اینجا نیست

تکنا:چیه هی صدامون میکنی؟

_باید برم میبینمتون

استلا:ماموریت جدید؟

_تو که میدونی دیگه پرسیدنت چیه؟

تکنا:تو تازه از ماموریت امدی شاید وقتشه یکم به خودت استراحت بدی

_نگهبان ها...

استلا:اره اره میدونیم نگهبان ها هیچ وقت استراحت نمیکنن

بی حرف وبایه لبخند از درزدم بیرون. به گذشته ها فکر کردم همون سالی که من تازه بادانته ولیدی آشنا شدم تقریبا

از آخرین باری که همودیدیم 4سالی میگذره بعد

از اون منو از طرف دومینو به عنوان یگی از نگهبانان تاریخی بهشت انتخاب کردن که کارم شامل حفاظت از زمین

میشه همچنین بهشت ولی خودم کمک یارام همیشه باهامن

مگه تو ماموریت ها و خوب کمک یارم شامل:تکنا. استلا.فلورا میشن یه نشانم حالا به سینمه که یه ازدهای آتشی

خودم دادم ساختنش...حالا میپرسین اون که پای

تلفن بودکی بودنه؟خب اون یابنده من توزمینه اسمش موریسون هست اون مکان هایی رو برام پیدامیکنه که دست

شیطان ها افتاده ومن باید پاک سازیشون کنم البته

اینو بگم موریسون فقط برای من کار نمیکنه اینو خودش میگه تقریبا 4سالی میشه که نگهبان ها به وجود آمدن اونا از نوع اوگر ها جن ها وپری ها وحتى انسان ها

هم هستن ولی شیاطین... خب کم هستن که بخوان بانوع خودشون مبارزه کنن...واما موندوس کسی که مادر منو کشت وپدرم رو برای ابد زندانی کرد جایی که خودشم نمیتونه به اونجا بره ...

اون نمرده ولی ضعیف شده

موریسون:دیرکردی!

_نه...نکردم

سوار ماشینش شدم راستی یادم رفت ما نگهبان ها دیگه برای ورود به زمین نیاز نداریم از دروازه عبور کنیم قدرت روداریم که خودمون رو غیب کنیم وبه زمین برسونیم.جالبه نیست؟

موریسون:بیا...

بعدم یه کیف گیتار گرفت جلوم فقط کیف خالی بود

_یه کیف گیتا؟!!!

موریسون:انتظار که نداری همینطور شمشیرت رو بگیری دستت وبین مردم راه بری؟

_خب نه

کیف رو گرفتم وشمشیرم رو توش گذاشتم

هوف حالا که به این خیابونا نگاه میکنم میبینم چقدر دلم برای اولین شهری که نجات دادم تنگ شده بود اخه بعد از اون جنگ 4سال پیش به محض اینکه نگهبان شدم به جاهای دیگه رفتم فقط یک سال تموم رو تو منتانای شمالی گذروندم وچند ماه هم تو قطب بودم...حتی فکر اون سال هم مو به تنم سیخ میکنه

_خب...موریسون تو مطمئنی ها؟

_چندبار باید بهت بگم؟

_خب بابا...نزنم

موریسون سیبیل های طلایی رنگی بالای لبش داره موهاشم همون رنگیه لباسای کهنه میپوشه وخب اخلاق گندی داره جلوی یه کلیسا نگه داشت یه کلیسای بیرون شر

نزدیک یه روستا یا شایدم بهتره بگم شهرک چون از روستا بزرگ تر بود

_همینه

یه نگاه به کلیسا کردم...فرقه پرست های به ظاهر پاک...شیطان...حتما میگوید فرقه پرست ها کیان نه؟خب اونا کسایی هستن که اسپاردا و پدر منو ستایش میکنن نه

به عنوان خدا بلکه مثل یک...رهبر بیشتر ولی خیلی از شیطان ها میان و کلیساهای دروغین فرقه ای به پامیکنن تا ارتشی برای موندوس از انسان هابسازند...

واونارو تبدیل به برده کنن درحالی که انسان ها متوجه نمیشن کدوم کلیسای دروغینه

پیاده میشم موریسون گازشو میگیره ومیره

_هوم...روزمون شروع شد

رفتم تو متوجه شدم که مراسم مذهبی دارن همه باتعجب نگاه میکردن یه نگاه به خودم کردم خب جای تعجبم داشتم شلوار 6جیب چرم مشکی نیم تنه همون رنگی

بااستینای پفی که دور مچم تنگ میشدن دستکشای مشکی موتور سواری که کناراشون تیغ تیغی بود کفشای کوه نوردی ویه کیف گیتار جیگری رنگ موهای قرمزمم دم اسبی

بسته بودم ومدالمم به سینم بود وگوشه چشمم با مداد یه ستاره ابی تیره بود...بعد بااین قیافه آمده بودم کلیسا...هوم زیادم مهم نیست

رو یه صندلی نشستم وپامو مثل پسرا انداختم رو پام بغل دستیام نگاه کردن ...یه دختره داشت اواز میخوند مثل اپرا خب تو کلیساها اینجوری میخوندیگه...

دختره مدام برمینگشت وبه یه صندلی خالی نگاه میکرد

اروم پیش خودم گفتم:حتما عشقش دیر کرده

نمیدونم چرا از کلمه عشق توذهنم دانته جلوم نقش بست.کلم رو تکون دادم تا بهش فکرکنن ولی خب...یکم دلم براش تنگ شده بود...اره فقط یکم

دوباره برگشتم وبه صندلی خالی نگاه کردم ایندفعه پر بود یه پسر موسفید نمیدونم چرا درنگاه اول احساس کردم ورجیل اونجا نشسته ولین پسره سنش خیلی کمتر بود

ولی موهای سفیدش وچشمای ابی یخی رنگش همش ورجیل جلوم ظاهر میشد...ولی شک ندارم که یه شیطان

موسیقی تموم شد همه شروع کردن به دست زدن جز من .همش چشمم به پسره بود آگه میخواستم سنش رو تخمین
بزن باید میگفتم 116سالشه اونم چشمش به دختره

که داشت اواز میخوند بود دختره هم همش به اون نگاه میکرد .ولی من نمیزارم چنین چیزی اتفاق بیفته اون دختره
انسانه واون پسریه شیطان ...دختره امد کنار پسره نشست

یه پیرمرد امد وشروع کردبه گفتن داستان اسپاردای بزرگ داستانی که دیگه ازبس تغییرش داده بودن شبیه چیزی که
اولش بود ,نبود .به پیرمرده نگاه کردم...شیطان...ولی قوی

میخورد رئیس این کلیسا باشه کسی که باید کشته بشه توسط من...به پسره نگاه کردم بلند شد که بره دختره هم
بلند وباهم شروع کردن به حرف زدن

صداشونو نمیشنیدم واسه همین ازقدرتم استفاده کردم:

دختره:نیرو...چیشده؟

_من ازاینجامیرم

_ولی هنوز تموم نشده

_نه ولی حوصله این کلاس قصه گویی روندارم

پسره امد که بره تازه متوجه دست بستش شدم اینچورکه فهمیدم اسمش نیرو هست دست مثل حالتی که شکسته
باشه دورش باند بود ودورگردنش بود پشت به دختره وایستاده بود وروبه روی من

ولی خیلی بهم نزدیک نبود یه نورابی رنگی زیرباند دستش دیدم همون موقع سرش رو آورد بالا وبه من نگاه کرد منم
سرم رو انداختم پایین همون موقع شیشه بالای سقف کلیسا شکست

ویه نفر پرید پایین که کت قرمزی به تن داشت...خب خب خب ببینید کی انجاست!...دائته...

درست پرید جلوی همون پیرمرده تفنگش رو کشیدبیرون وشلیک صدای جیغ زنا وفراشون توکلیسا پیچیده بود
مردم فرارمیکردن من همینطور سرجام نشسته بودم وازنمایش لذت میبردم

_نگبان ها...بکشیدش!!!

به شخصی که اینو گفت نگاه کردم شیطان...هوم خوب خودشون رو تولباس سفید پوشوندن نگهبان ها به دائته حمله
کردن همه رو خیلی راحت کشت یکی که به نظر میرسید

سردسته نگهبان هاست به سمت همون پیرمرده که افتاده بود زمین رفت وبغلش کرد به نظر انسان میومد ولی باطنش
یه چیزدیگه ای میگفت ...کسی که مورد معامله قرار گرفته

شاید شیطان به دنیا نیومده باشه ولی بایه شیطان رو حشو معامله کرده و حالا یه شیطانه ولی نه کاملاً و هیچ وقت کاملاً
نمیشه... به اون پسره نیرو با اون دختره نگاه کردم داشتن

فرار میکردن ولی دختره چشمم به اون یکی همون که معامله کرده افتاد

دختر: کربدو!!!

بعدم دستشو از تو دست نیرو کشید و به سمت همون آمد

نیرو: کایری!!!!!!!

پس اسم دختر انسان داستانمون اینه... کایری ها؟

کایری درست جلوی پای دانتته خورد زمین نیرو عصبی به سمت دانتته آمد و بایه لگد اونو پرت کرد یه سمت دیگه بعد
سریع اسلحش رو درآورد و بهش شلیک کرد دانتته سریع تر عمل کرد و شمشیرش رو گرفت جلوش گلوله ها به
شمشیرش خوردن... من از رو صندلی بلند شدم در حالی که حواسشون به من نبود سریع پریدم رو سر یه ستون بلند
که تو سایه قرار داشت و منونمیدیدن به نظرم نمایش جالبی میومد

همون موقع دانتته هم اسلحش رو در آورد و سمت نیرو گرفت حالا دو تا شون اسلحه هاشون روبه رو هم بود

کایری: نیرو!!!

نیرو: کایری با برادرت از اینجا برو

پس اون پسره که مایری خودشو به خاطرش به خطر انداخت برادرش بود هوم... اسمش چی بود... اهان... کربدو

همون لحظه کربدو برادر کایری دست کایری رو گرفت و به نیرو گفت: من با کمک برمیگردم

و همرا خواهرش رفت بیرون حالا تو کلیسا فقط سه نفر بودن من، دانتته، نیرو

نیرو شروع کرد به شلیک کردن به دانتته؛ دانتته هم جاخالی میداد، دانتته شمشیرشو کشید و خواست رو سر نیرو فرود
بیاره، نیرو اسلحش رو حفاظ کرد و شمشیر به اسلحش خورد ولی نیروی شمشیر بیشتر بود نیرو رو به طرفی دیگه
پرت کرد

نیرو: مواظب باش توفقط منو عصبانی میکنی

بعد دوباره اسلحش رو به سمت دانتته گرفت ولی بعد اسلحش رو آورد پایین

نیرو: ولی مثل اینکه این فایده نداره

بعد به کمدی که نزدیکش بود ضربه زد و به شمشیر از توش آمد بیرون. شمشیر رو محکم زد تو زمین و دستش رو
چرخوند شمشیر مثل موتوری که گاز داده باشنش لرزید و قرمز رنگ شد...

این خاصیتی که اگه تو بدن دشمن بچرخونیش بدن طرف تیکه تیکه میشه از این شمشیر ها قرن هاست که دیگه ساخته نمیشه ولی مثل اینکه تو این کلیسا استفاده زیادی داره از نگهبان

های مرده ای که روزمین افتادن وهمشون این شمشیر رو دارن میشه فهمید

نیر:فایده اون شمشیرت چیه؟ تو که ازش استفاده نمیکنی

دانته به شمشیرش یه نگاه کرد بعد مثل نیرو گذاشتش رو زمین وادای نیرو رو در آورد...خندم گرفته بود اون کلا بزرگ
نمیشه همیشه باید مسخره بازی دربیاره...

جای لیدی خالیه که یه توسری به دانته بزنه

نیرو به دانته حمله کرد ولی دانته خیلی راحت خلع سلاحش کرد نیرو عقب عقب رفت دانته بهش حمله کرد ونیرو همون دست باند پیچی شدش رو آورد بالا...نور خیلی زیادی تو کلیسا ساطع شد

دانته:تویه سپرداری

دست نیرو مثل دست یه هیولا بود ولی ابی رنگ شمشیر دانته به دستش خورده بود وهیچ اتفاقی براش نیوفتاده بود

نیرو:توقفط زمانتو هدر دادی...بهتره بادقت تر به سپرم نگاه کنی

بعد باهمون دستش دانته رو پرت کرد دانته خورد به دیوار

نیرو باهمون دستش یه ستون سنگی رو بلند کرد وبه سمت دانته پرت کرد دانته یه تکون کوچولو به خودش داد
وستون خورد تو دیوار..نیرو دستاشو به هم زد و خاکاشونو تکوند

نیرو:خیلی وقته ازاین تفریح ها نکرده بودم

حالا وقتش بود منم بیام توبازی که اینا راه انداخته بودم یه پاکت پاپ کرن تو دستم ظاهر کردم وشروع کردم به خوردن همون موقع دست زدم

_هوووووو افرین

دوباره یه مشت دیگه برداشتم وخوردم دوتاشون برگشته بودن ونگام میکردن

_اوه خواهش میکنم ادامه بدید...اصلا هم فکر نکنید که من اینجام

دانته:4سالی بود ازت خبری نبود...بلوم

_زیر سایتون بودیم...اوه...لطفا ادامه بدید

نیرو دوباره به دانته حمله کرد وانو رو یکی ازسندلی ها پرت کرد

دائنه:خب بلوم ببینم تو هنوزم دنبال بازی نه؟میخوای جاموبه تو بدم؟

_اصلا حرفشم نزن نمیخوام اینباتی رو که خودت گرفتی ازت بگیرم...به نظر میرسه داره بهت خوش میگذره

دائنه:خیل خوب فهمیدم به نظرم یکم زمان دارم تاتورو بکشم

بعدم به نیرو اشاره کرد

نیرو:هه...قویی هستی...خب بعدش بادوتاتون بازی میکنم که دعواتون نشه

بعدش من نگاه کرد ویه لبخند زد وبه سمت دائنه دوید

شمشیراشون باهم برخورد کرد

نیرو:به نظرم باید بزنت زمین

دائنه:هرچی تو بگی بچه

نیرو به وضوح عصبانی شد وبه سمت دائنه حمله کرد وبادستش بهش ضربه زد دائنه شمشیرش از دستش افتاد وخورد

به مجسمه بزرگی که

وسط کلیسا بود نیرو سریع شمشیرش رو برداشت وبه سمت دائنه پرتاب کرد شمشیر مستقیما تو قفسه سینه دائنه

فرو رفت اون همون بالای مجسمه اویزون موند...نیرو به سمت من اروم امد

نیرو:وقت بازی توعه

_هه...جدا...مطمئنی که حریف تو خوب میشناختی؟

نیرو باتعجب نگاه کرد وبرگشت سمت دائنه

دائنه:داره بهتر میشه...بچه بازی باحالی بود

بعد خودشو از مجسمه جداکرد وپرید پایین وشمشیر رو از تو سینهش بیرون کشید

نیرو:توانسانی...نیستی؟

دائنه:خب تمام کسایی که تو این کلیسا هستن انسان نیستن

هم ما...هم اونا

وبه نگهبان های مرده ای که روزمین افتاده بودن اشاره کرد حالا دیگه ظاهر شیطانیشون معلوم شده بود

دائنه:تواز دیگران انتظار بهتری نداشته باش

نیرو: تو داری از چی حرف میزنی؟

دانته: به زودی همه چیرو یادمیگیری

بعد پرید رو همون جایی که ازش وارد شد یعنی سقف

نیرو: هی!!

بعد بهش شلیک کرد ولی دانته رفته بود

به ساعت نگاه کردم نمایش جالبی بود ولی دیگه وقت نهاره

همون موقع ساعت شیکست به نیرو نگاه کردم تفنگش دستش بود. پریدم پایین

_چیکار کردی؟ میدونی من این ساعت رو چند خریدم

تفنگش رو رو سرم نشون روفت وشلیک کرد

_نوچ...بی خیال

بعد انگشتم رو کردم تو سرم وتیر رو دراوردم وبه سمت در کلیسا رفتم

_مبینمت...بچه

وسریع خارج شدم

_ای بخوشکی شانس

جلوم پر بود از شیطان که داشتن مردم رو میکشتن شمشیرم رو کشیدم وشروع کردم به مبارزه باهاشون همون موقع

نیرو رو دیدم که داشت با کایری و

داداشش کریدو از پله های کلیسا پایین میومد

_ای بابا گل بود به باغچه نیز شلنگ هم اضافه شد

همون موقع یه شیطان یکی از ادم هارو کشت وکایری پشت نیرو قایم شد

نمیدونم نیرو چی بهشون گفت که باهم رفتن یه پسر بچه داشت فرار میکرد که خورد زمین کایری سریع امد سمتش

همون موقع یه شیطان خواست بهشون صدمه

بزنه نیرو هم حواسش نبود سریع پریدم جلوی شیطان وکشتمش پشتم یه کایری بود برگشتم دیدم زمین نشسته

وبچه بغلشه

_حالت خوبه؟

فقط سرش رو تکون داد

_خوبه برو

اونم بچه رو بغل کرد و فرار کرد همون موقع به شمشیر امد زیرگردنم نیرو بود باخشم بهم نگاه میکرد پشت سرش پرشیطان بود

_ام...مثل اینکه خیلی مشغولی...پس مزاحمت نمیشم

اینو گفتم و غیب شدم و تو دفتر ظاهر شدم همه ناهار خورده بودن و فقط یکم برام گذاشته بودن

_هه...واقعاکه...من دنیارو نجات میدم اونوقت این سه تا...

_بلوم!!!!

_مرض

استلا:خواب کافیه دافنه احظارت کرده

از رو کاناپه تو سالون دفتر بلند میشم جام اونجاست هرچند اتاق خوبی دارم ولی اینجا مزش بهتره به سمت کاخ میرم حالا دیگه مردم با احترام نگام میکنن البته

نه همه خب هرچی نباشه دنیایی رو نجات دادم دیگه نه؟

در کاخ برام باز میشه تو سالون دراز که کفش فرش قرمز پهن کردن قدم میزنم و دستام تو جیبمه به کتاب خونه میرسم طبق همیشه دافنه اونجاست

_صدام کردی

دافنه:بشین برات خبر بدی دارم

اروم همینطور که میشینم میگم

_خوراکمه...بزار حدت بزنم...بازم دنیا تو خطره نه؟

_مریام کوچولو...درسته

اون بهم یگه مریام کوچولو چون میگه تو اخلاق مادرت رو داری البته باسس اضافه شیطان

از رومبل بلند میشم

_داده هارو بده تکنا بهم بگه...من میرم زمین

دافنه:مراقب باش...و...

_میدونم شجاع...هستم...بای بای

بعد همیطور که میرفتم دستم رو از پشت براش تکون دادم

...

خب خب خب زمین...اینم ماموریت جدید کلا فکر میکردم کارم همش تفریح وبخور وبخوابه ولی خب ...بهتره چیزی

نگم ...ماموریت جدیدم تو همون روستای

دیروزیه هرچی شیطان بیشتری بکشم قدرتم واعتبارم افزایش میابه منم که خوراکم خطر

به یه روستای متروکه میرسم بالای سفق یکی از خونه ها میپریم...هی ببینید کی انجاست؟شیطان تازه به دوران

رسیده...نیرو خوبه که منو نمیبینه

همون موقع دروازه سنگی از زمین بیرون میزنه ولوسیفر(شیطانی که بدن شیر رو داره وکل بدنش از اتشه وبینهایت

بزرگ وقدرت منده) از توش بیرون میاد

_خب بچه موفق باشی

بعد از پشت خونه ها میپریم ومیرم...

وظعیت اب وهوایی اینجا واقعا داغونه ها هواسده وهمینطور با بارشی از برف روبه رو هستم رو یه پل دارم حرکت

میکنم جلو یه چیزی شبیه دروازه سنگی

وچوبیه همون موقع شیطان ها میریزن سرم

_اوه...بیاید بازی کنیم

بهشون حمله میکنم وخیلی خیلی ماهرانه میکشمشون یکشون میخواد از بالای سر بهم حمله کنه همین که تفنگم رو

میکشم صدای شلیک میاد وشیطان رو زمین میفته

_فکر کنم باید ازت تشکر کنم

به سمتش میرم

نیرو:تواز(اوردورا)(همون روستا عه) هستی؟...من هیچوقت قبلا ندیدمت

_من جدیدم

بعد دستم رو به سمتش دراز میکنم

_بلوم

و بعد یه چشمک بهش میزنم... سرش رو برمیگردونه و بهم دست نمیده جلوش وایمیستم

_تو نیرو هستی نه؟... شیطان کوچولوی تازه به دوران رسیده

نیرو: کی شیطان من؟... یا تو؟

_فکر کنم بهتره با دقت به دستت یه نگاه بندازی... میتونم یه سوال بپرسم؟

...

_تو... خانوادت؟... کی هست؟

_چرا سوانتو انقدر کش دار پرسیدی؟

_بی خیال فراموشش کن

نیرو: خب... اینجا چه خبره... اون پسره که به کلیسا حمله کرد... تو؟

_تو جواب همه اینا رو میخوای نه؟... خب اون پسره اسمش دانتنه هست و خب کار اون پیرمرد رو من امروز باید تموم

میکردم ولی دانتنه زحمتش رو کشید...

_اون شیطان ها... تو کلیسا اونا از کجا میان؟

_برام عجیبه... تو هیچی از پیشینه خودت نمیدونی نه؟

_من شیطان نیستم

بعد اسلحش رو جلوی صورتم گرفت

_شلیک کن... یا لا خجالت نکش

ولی تکونی نخورد

نیرو: چرا اون دختر و اون بچه رو نجات دادی؟

_تو هیچی از من نمیدونی نیرو من شیطان نیستم... خب نه کاملاً

همون موقع تلم زنگ خورد و سریع رفت رو بلند گو... تکنا اینجوریش کرده بود تا وقتی درگیرم بتونم خبر های
فوریشون رو بشنوم

استلا:هی فرشته کوچولوی خشن ببینم هنوز سالم...

قطعش کردم نیرو داشت با تعجب بهم نگاه میکرد

_شرمنده زیادی کار دارم

بعدروم رو کردم بهش وراه افتادم اسلحه جابه جایم رو دراوردم و بالای دروازه نشونه رفتم و شلیک وبعش خودم باهاش
به بالا کشیده شدم

...

تو به کتاب خونه بودم... که نیرو وارد شد سریع پشت قفسه ها قایم شدم

نیرو:هه شیطان ها باکتا بهم شوخی میکنن اره؟

همون موقع سریع برگشت و اسلحش رو نشونه گرفت سمت چیزی که پشتش قرار داشت...شبه فرشته...اونا رو شیطان
ها میسازن بهتره بگی حلیی اخه تو خالی

هستن وکلشون زره هست شیطان توسط اونا مردم رو گول میزنن و میگن اونا فرشته هستن

نیرو:هوم...جالبه

شبه فرشته به دست نیرو نگاه کرد و نیرو سریع اونو پشتش قایم کرد

نیرو:خب توهم دنبال این یارو دانته هستی یا فقط امدی یه سری شیطان بگیری

بعد پشتشو کرد بهش و مشغول ورق زدن کتاب ها شد

سریع از پشت قفسه ها پریدم بیرون

_اه اه اه...هیچوقت پشتتو به دشمن نکن

نیرو:درس خوبیه

همون موقع شبه فرشته بهش حمله کرد نیرو با کتاب برگشت و شمشیر اونو بین کتابی که تو دستش بود قفل کرد

نیرو:اینجوری بهتره

بعد باهاش درگیر شد

نیرو: تو میخوای بجنگی

بعد شمشیرش رو گذاشت رو زمین و دستش رو پیچوند شمشیر مثل موتور روشن شد

نیرو: پس بیا

نیرو باهش جنگید لحظه اخر تفنگم رو دراوردم و به سر اون حلبی (شبه فرشته) شلیک کردم اون از هم واز شد و تیکه های حلبی خالی ریخت رو زمین

_ خب هر چیزی و کسی یه نقطه ضعف داره

نیرو دولا شد و کله تو خالی رو از رو زمین برداشت

نیرو: خالی...

همون لحظه در که تو دیوار کار شده بود باز شد و داخلش یه ساعت شنی بزرگ بود که تو شیشه اون یه جمجمه بود که ازش نورایی میومد... گوی های قدرت...

همون چیز هایی که باکستن شیطان ها گیرت میاد

نیرو به سمتش رفت و سعی کرد شیشه رو بشکنه و جمجمه رو در بیاره امدم جلو

_ اون مال منه... نه تو

عقب و ایستاد

نیرو: جدا؟ ولی من اونو کستم

_ نه اصل ضربه اخره که من زدم

بعد جلو رفتم و بدون اینکه شیشه رو بشکنم دستم رو از داخل شیشه عبور دادم و جمجمه رو برداشتم اون بلافاصله وارد بدنم شد

نیرو: چجوری دستت رو عبور دادی؟

_ هدیه ها عادلانه تقسیم میشن

بعد پشتم رو کردم بهش

_ میبینمت... نیرو

واز پشت باهش بای بای کردم و رفتم

...رسیدم به یه سالونی که عکس بزرگی از همون پیرمرده رو به دیوار زده بودن ولی هیچ دری تو اتاق نبود

_هوم کاملا هوشمندانس

اینو گفتم و پریدم رو لوستر بزرگی که رو سقف بود زنجیر بالایش رو باشمشیر قطع کردم وهموراه بالوستراز داخل عکس رد شدم

_اره هوشمندانست...واسه بچه ها

اینو گفتم ودوباره به راه افتادم به یه راهرو دایره ای شکل ولی کشیده رشیدم به در اهنی روبه روم بود دویدم وبالگد بهش ضربه زدم ولی باز نشد

_اهان بزار حدث بزنم این منو یاد 4سال پیش میندازه

به اطراف در نگاه کردم ولی چیز سنگی مربع شکلی ندیدم درواقع هیچ چیزی دور در نبود خواستم برگردم که در از وسط نصف شد برگشتم چیزای

تیزی شکلی شبیه کوسه های قرمز زیر زمین حرکت میکردن که فقط باله های بالایی شون معلوم بود واونقدر تیز بود که تونسته این درو نصف کنه.شمشیرم رو کشیدم بیرون

وباهاشون جنگیدم یکیشون از نزدیک دستم رد شد وباعث شد استین لباسم پاره شه

_لعنتی

به سختی اینا رو کشتم وراه افتادم به یه سالن رسیدم وارد که شدم در خود به خودبسته شد وفقل شد کف سالن پر بود از دایره های رنگارنگ روی یکی ازدایره

های یکی شبیه خودم ظاهرشد فقط با تفاوتی که به رنگ طوسی بود

_خب خب خب...نمردیم وقول خودمون رو هم دیدیم

شمشیرم رو کشیدم اونم شمشیرش رو کشید

بهش حمله کردم سخت بود ولی تونستم شکستش بدم

به یه سالن دیگه رسیدم که طبقه بالاش دورتادورش شیشه بود

همزمان نیرو هم وارد اون سالن شد دوتامون بی حرف یه چرخی تو سالن زدیم وجلوی یکی از شیشه ها کنار هم

ایستادیم وبه بالا نگاه کردیم همون لحظه دست نیرو نوری ازش ساطع شد

_اوه اوه

نیرو:هوم؟

_این نشونه خوبی نیست

همون لحظه یه حس بدی تووم به وجود امد یه حس آشنا

به بالا نگاه کردم تو یه محفظه شیشه ای یه شمشیر بود که از وسط شکسته شده بود...اون شمشیر رو

میشناختم...شمشیر ورجیل بود

صدای قدم های یکی شنیده میشد

_خب...شما امیدید...درست همونطور که انتظار داشتم

یه مرد کمی خپل افریقایی که موهاشو دم اسبی بسته بود وعینک یک چشمی گذاشته بود ولباس آزمایشگاهی

سفیدی به تن داشت ویه تخته شاسی

ویه مداد هم دستش بود ناخداگاه یاد فرانک اشتاین افتادم

_ها...تو کی هستی؟

_من...امبوس هستم

وبعد یه تعظیم به من کرد که نیرو با تعجب نگام کرد

امبوس:به اطراف یه نگاه بندازید به نظر ز ززیبا نیست؟

لکنت داشت و کمی زبونش میگرفت

نیرو:خنده داره...اولین باره کارم به جای رسیده که باید با احمقا بپرم

بعد یه نگاه به من کرد ودوباره گفت:البته بلانصبت بعضی ها

امبوس:مواظب کلمه هات باش!!!!!!!

نیرو:هه

امبوس:درستت همونطور که انتظار تورو داشتم پرنسس...بلوم...به عنوان کسی که راهنمای شششما باشه من در

خدمتم...

_فکر نمیکنی این یکم سخت باشه...نظر من اینه, که سعی کن منو بکش تا اینکه باهام صصصصصص صحبت کنی

نیرو یه لبخند زد

امبوس: هر طور شما ببخواین

بعد دستشو آورد بالا وانگشت اشارشو خم کرد از گوشه های سالن به سمتون شمشیر های پرنده پرتاب شد

نیرو: عالیه

شمشیر های پرنده تو هوا تبدیل به پرندگان شیطانی در آمدن... اخی یادش بخیر... اوهوم منظور اینه که بی خیال

شمشیرم رو کشیدم نیرو هم همینطور

بهتره مراقب باشی بچه

نیرو: هستم... شیطان های بیشتر

امبوس: این... این نتیجه بازی با ماست... این کریدو (برادر کایری) بود که به دانتنه اجازه ورود رو داد... این کریدو بود که تو

روبه اینجا رسوند... نیرو

نیرو: دانتنه!!!! اینجا چه خبره؟

امبوس: چرا از کسی که کنارت ایستاده نمیپرسی اون میخواست تو رو هم بکشه

نیرو به من نگاه کرد

امبوس: من مجبور نیستم به سوال های تو جواب بدم... تو باید بمیری

نیرو: من بعدا با تو یه صحبتی دارم

وبه من اشاره کرد... دو تامون شروع کردیم به کشتن پرنده ها بعد که همه رو کشتیم از شیشه بالا به داخل پریدیم من

یه لگد به امبوس زدم واونو پخش زمین کردم

منو نیرو رفتیم سمتش

امبوس: اوننن اون قدرت!!!

وبعد به دست نیرو اشاره کرد

امبوس: این چطور امکان داره؟

نیرو: مثل اینکه خیلی دلت میخواد زیادی حرف بزنی عوضی... به سوالام جواب بده

بعد شمشیرش رو گرفت زیر گردن امبوس ولی من عقب عقب رفتم به سمت اون شمشیری که تو محفظه بود...خودش بود...شمشیر ورجیل...ولی این

امکان نداره اون همراه با شمشیرش به برزخ افتاد...دانته میدونست که اون برمیگرده ولی خودش کجاست؟

نیرو: اینجا چه خبره!!!؟

امبوس: من پیداش کردم

بعد به سمت دست نیرو رفت و نیرو عقب عقب امد

امبوس: خارق العادست

نیرو: خیل خب...تو اصلا شنیدی چی گفتیم؟

بعد دوباره شمشیرش رو به سمت گردن امبوس برد ولی امبوس سر شمشیرش رو گرفت

امبوس: اگه تو جواب هارو میخوای...پس باید بهت بدمشون

بعد شمشیر نیرو رو ول کرد نیرو دو قدم عقب رفت

امبوس: چند سالی میشه که ما به گشتن ادامه میدیم...ممما میتونیم اون قدرت رو داشته باشیم...وبعد دنیارو اروم

هدایت کنیم...وببعد اون چیزیه که میخوایم

وبه من اشاره کرد

نیرو: چه مزخرفاتی! اون چطور میتونه قدرتی باشه که شما میخواید...مگه اینکه یه اسلحه باشه

امبوس: مثل اینکه چیزی از همسفرت نمیدونی!!

هردوشون به من نگاه کردن

_تو...تو این شمشیر رو از کجا آوردی؟

امبوس به سمت من امد

_پرنسس...نگو که دلت برای کسی تنگ شده که 4سال پیش باهاش درگیر شدی

_جواب منو بده!!!!!!!!!!!!

وبعد اسلحم رو به سمتش گرفتم

امبوس: ما نتونستیم پیداش کنیم ولی اون حالا تنها نیست

پس تو بودی... تو دوباره دروازه ها رو باز کردی

امبوس: بله بله... دروازه جهنم وبرزخ

نیرو: لعنت به تو

امبوس: ما اون شمشیر رو میخواستیم همینطور علاوه بر اون دو تا شمشیر دیگه ویک سلاح... اوووون

وبه من اشاره کرد

امبوس: که بتونه شمشیر هارو کنترل کنه... فقط کافیه شیطان درونش بیدار شه وچند کار کوچولو انجام بده... مثل

خوردن خون بیش از اندازه انسان... همششش برنامه ریزی شده

نیرو: تو داری راجب چی صحبت میکنی؟

امبوس شمشیرش رو تو دستش آورد

امبوس: تو به یکم استراحت نیاز داری

وبعد کاملا شمشیرش رو به قلب نیرو فرو کرد

نه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

امبوس: نگران نباش پرنسس اودینت به خوبی از تو پذیرای میکنه

پس اون نمرده نه؟

امبوس: البته که نه... اون منتظر توعه... به زودی تو گزینه بعدی ما میشی وهمینطور اون

وبه دست نیرو اشاره کرد

نیرو: هیچوقت

وبعد توف کرد تو صورت امبوس

اونم عصبانی تر شد و بیشتر به شمشیرش فشار آورد

وبه سمت اون فرشته های حلبی برگشت

امبوس: کارپسره رو تموم کنید

یه چیزی حس میکردم... چیزی که قبلا حسش کرده بودم... ورجیل... نگاه به شمشیرش که اونجا بود انداختم تبدیل به

دوتیکه شده بود... منظور امبوس

چی بود از اینکه خون اون از رگ گردن به من نزدیک تره... دستای نیرو مشت شد..... صبر کن ببینم. نیرو اون... نه نه نه این امکان نداره... خون ورجیل...

واسه همینه که انقدر شبیه اونه... چون... چون اون پسرشه... باید راز شیطان هارو فراموش کرده باشم بچه های شیطان ها در ماه سوم تولدشون قدیه ادم بالغ رشت میکنن مثل نیرو.....

همزمان با مشت شدن دست نیرو شمشیر ورجیل به هم جوش خورد خودبه خود نیرو چشماشو باز کرد... قسمت ابی رنگ چشماش کاملاً قرمز شده بود

شمشیر ورجیل از محفظه شیشه ای خارج شد و توی دستای اون قرار گرفت

نیرویی از بدن نیرو ساطع شد همه اون حلبی ها نابود شدن نورش انقدر زیاد بود که همه رو به گوشه ای پرت کرد منم خوردم تو دیوار

امبوس: نه!!!!

امبوس به سالن پایینی پرتاب شد نیرو اروم اروم آمد سمتش اون حالا چشماش به قرمزی خون داشت و اون شمشیر تو دستش درخشان شده بود

امبوس: چطور؟ چطور... ما حتی مطمئن نبودیم که تو پسر اون باشی

نیرو: من قدرت بیشتری میخوام

این جمله رو میشنیدم. یادمه اولین با این تو برزخ بود که ورجیل جمله رو به چشمام از حدقه داشت میزد بیرون این باردومی بود که این دانه گفت وقتی

که سعی داشت گردن بند دانه رو هم ازش بگیره

امبوس: چی؟

نیرو: اگه من یه شیطانم... پس به روشش خودشون عمل میکنم

وبعد شمشیر رو تو هوا تکون داد موجهی از شمشیر به سمت امبوس رفت ولی اون در آخرین لحظه غیب شد

شمشیر تو دست نیرو غیب شد و چشماش به حالت عادی برگشت و افتاد رو دوزانو هاش. سریع به سمتش رفتم و قبل از اینکه کامل بیفته گرفتمش

نیرو... حالت خوبه؟

دست کشید رو قفسه سینش و از اینکه دید جای زخمی وجود نداره تعجب کرد

نیرو: چ... چی؟

_تو یه بیداری داشتی

_چی داشتتم؟

_بیداری زمانی اتفاق میفته که شیطان درونت بیدار شده باشه وان خصلت فقط برای ماهاست

_ما؟

_درسته...من..تو...دانته..و...ورج یل

سرش رو به حالت گیجی تکون داد اروم بلندش کردم

_من...متاسفم نیرو

_از چی حرف میزنی؟

شروع کردم به گفتن داستان پدرش ودانته عموش وخودم از اول شروع کردم اول داستان یعنی مریام واورتیل
واسپاردا وایوا...تا رسیدم به برزخ وتمام داستانی

رو که بین دانته وبا برادرش اتفاق افتاد همه رو براش گفتم

_خب این داستان چه ربطی به من داشت؟

_نیرو...خون ورجیل توی رگ های توعه

_یعنی...میخوای بگی...

_درسته توپسر فرزند ناخلف اسپاردا هستی

کمی فکر کرد ... بینمون حالافقط سکوت بود

نیرو:واسه همینه نه...؟

بپش نگاه کردم

نیرو:که موهام سفیده ودستم اینجوری؟

_اوهوم

نیرو:واسه همینه که تو یتیم خونه بزرگ شدم...همیشه مسخرم میکردن...همش واسه همینه

_متاسفم

نیرو:من باید برگردم

_ باهات خوب رفتار نمیکنن

نیرو: باید کایری رو نجات بدم

_ مثل اینکه خیلی میخواست

سرش رو انداخت پایین و بلند شد منم همینطور

همون موقع تلفنم زنگ خورد

_ میشنوم؟

استلا: هی در چه حالی؟

_ نپرس

تکنا: این یعنی بد ها؟

یه نگاه به نیرو کردم و ادامه دادم

_ این یعنی خیلی بد

بعدش قطع کردم دافنه هم اینارو مامور کرده بود ببینه من هنوز زنده

_ من باید برم نیرو

_ اوهوم

_ راستی... مراقب اون شمشیر باش... یه جورایی تبدیلت میکنه به ادم بده داستان

_ هستم

_ میبینمت... بچه

بعد تفنگم رو درآوردم و از سقف خارج شدم یه گذارش کامل از تمام اتفاق هایی که افتاده بود برای دافنه فرستادم

دلتم میخواست ببینم سر نیرو چه بالای آمده... شاید اون مثل پدرش نباشه... شاید الان به کمکم نیاز داشته باشه

.....

نیرو کریدو رویه سطح دایره ای شکل ایستاده بودن رفتم پشت یکی از ستون ها شاید اگه کریدو منو میدید برای نیرو

بد تموم میشد اطرافشون نه دیواری بود نه سقفی

نیرو: من ازت یه سری سوال دارم... شما منو دقیقا دنبال چی فرستاده بودید ها؟ پدرم...؟

کریدو: تو یاد نگرفتی تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی نه؟

وبعد شمشیرش رو کشید و به سمت نیرو حمله کرد نیرو تعجب زده فقط جا خالی میداد ولی بعد با دستش اونا پرت کرد دورتر کریدو دوباره شمشیرش رو به سمت نیرو گرفت

کریدو: تو قدرت شیطانی داری!! درست مثل پدرت

نیرو: برو عقب من نمیخوام بهت صدمه بزنم

کریدو: به من صدمه بزنی؟ تو متوجه نشدی... شدی؟

وبعد به ظاهر شیطانی درونش در آمد

نیرو: تو هم... شیطانی!!!!!!!

کریدو: این انتخاب من بود تا تبدیل به چیزی فراتر از یک انسان ضعیف بشم... من یک فرستم

نیرو: بیدار شو... تو تبدیل به یک شیطان شدی!!!!

کریدو: به دستور اودینت تو باید خلع سلاح بشی

نیرو: اوه واقعا؟... مجبورم کن

بعد شروع کردن به جنگیدن باهم دیگه بین دوراهی مونده بودم باید میرفتم... نه... اره... نه... اوه گیج شدم. نیرو خوب

مبارزه میکرد مثل دانه یامن نبود ولی خب

خوب تراز کریدو بود همین باعث شد بتونه کریدو رو شکست بده ولی نکشش کریدو به حالت انسانی در آمد و روی زمین افتاد

کریدو: نه!!!!... هنوز نه!!!!!! من شکست نمیخورم

و دوباره به نیرو حمله کرد شمشیرش رو به پایین فرود آورد ولی نیرو باهمون دست هیولایی شکلش جلوی ضربه

شمشیر رو گرفت... یعنی هیچ شمشیری

نمیتونست در مقابل دست نیرو مقاومت کنه؟ یعنی انقدر دستش قدرت داشت؟

کریدو از موج اون ضربه به زمین افتاد و شمشیرش دورتر از خودش افتاد... نیرو اروم به سمتش حرکت کرد

نیرو: هنوز میخوای این مسخره بازی رو ادامه بدی؟

همون موقع صدای جیغ یه دختر رو شنیدم... کاپری بود پشت نیرو در فاصله خیلی دورتری ایستاده بود... نیرو سریع

برگشت... اوه نه از این خرابتر نمیشد...

حالا کایری پیش خودش فکر میکنه نیرومیخواسته برادرش رو بکشه

نیرو: کایری!

نیرو سریع دستش رو پشتش فایم کرد من از پشت سخره ها امدم بیرون

_ گوش کن کایری این اون چیزی که تو فکر میکنی نیست...

اه خودم داشتم چی میگفتم

کایری: تو کی هستی؟

نیرو: اون کمکم کرد تا واقعا بفهمم اینجا چه خبره

نیرو به سمت کایری رفت ولی اون به عقبتر رفت

نیرو: نه صبر کن... این چیزی نیست که تو فکر میکنی

کایری: چرا؟... چرا این کارو کردی؟

همون موقع امبوس سریع پیش کایری امد و کنارش قرار گرفت

_ تواز کجا پیدات شد؟

امبوس: نیرو یه شیطان

اون اینوداشت به کایری میگفت وبعد با شمشیرش به نیرو اشاره کرد

نیرو: تو لعنتی...

همون موقع به سمت امبوس رفت که امبوس پشت کایری قرار گرفت و شمشیرش رو گذاشت زیرگردن کایری

کایری: نیرو...

_ اون هیچ دخلی به این قضایا نداره... ولش کن

امبوس: اوه... پرنسس دلسوز... اتفاقا اون کسیه که اودینت میخوادش

_ نه من میدونم اودینت چی میخواد... ولی نمیزارم

امبوس روبه نیرو کرد

امبوس: اون شمشیر رو بیار نیرو بعد کایری رو آزاد کن

کریدو: امبوس!!!!

کریدو از زمین بلند شده بود

کریدو: چطور جرعت میکنی از خواهرم استفاده کنی؟! این جنگ منه ومن تمومش میکنم...بزار اون بره

امبوس: متاسفانه من نمیتونم درخواست اودینت رو بشکنم ودرخواست اون اینه که خواهرت رو براش ببرم

همون موقع منو نیرو وکریدو به سمت امبوس دودیدیم ولی نوری از سمت امبوس بلند شد واون به شکل ظاهر شیطانیش در آمده بود کریدو

از موج اون به زمین افتاد ومنو نیرو به عقب رفتیم امبوس حالا با بال هایی بالای سرمون پرواز میکرد بال هایی شبیه بال حشرات چندش

کایری بیهوش شده بود

امبوس: اگه میخوایش...بیا وبگیرش

وبعد پرواز کرد ورفت

کریدو: اودینت...از کایری استفاده کرد

نیرو وحشیانه به سمت کریدو رفت واونو بلند کرد

نیرو: اونو کجامیره؟!!!!!!!!!!!!

به سمت نیرو رفتم وجداش کردم

_هی اروم باش

کریدو به من نگاهی انداخت

کریدو: پرنسس!!

بهش نگاه کردم سریع تعظیم کرد

_فکر میکردم شما از من متنفر باشید

کریدو: من همیشه شمارو اسطوره خودم میدونستم

_اره؟ ولی درعمل چیزه دیگه ای انجام میدادی...معامله

باشیطان ها؟ هه به قیمت چی...چیزی بالا تر از انسان نیست...شما احمقید

بعد برگشتم سمت نیرو

_من خبرش کردم

نیرو: چرا؟

_چون...

دانته: چون شما به کمک من نیاز دارید و بلوم اینو خوب میدونه

نیرو: من برای اینا وقت ندارم

خواست از بغل دانته رد شه که دانته دستشو گذاشت رو شونه نیرو

دانته: منم ندارم ولی چون بلوم گفته فقط دارم انجام میدم

واییییییییی واقعا؟!... اوهوم... خب حالا

نیرو برگشت وخواست مشتتو تو صورت دانته بزاره دانته سریع جاخالی داد و دست هیولایی شکل نیرو رو گرفت نیرو هرچی سعی کرد دستشو

در بیاره نتونست اخرهم دانته ولشت کرد و نیرو باقدرت به دیوار برخورد کرد و دیوار سوراخ شد

دانته: من به خاطر یه چیز دیگههم اینجام... شمشیر

_دانته... نیرو بسه

نیرو: تو اینو میخوایی؟

و بعد شمشیر ورجیل تو دستش ظاهر شد خوشبختانه یا بدبختانه دانته از اینکه نیرو پسر برادرشه خبرنداشت

دانته: اون شمشیر برادر من بود... برش گردون به من و بعد من میزارم بری... بچه

نیرو: بچه!..هه... این دلیل خوبییه برای اینکه حسابتو برسم

و بعد باشمشیر موجی رها کرد به سمت دانته, دانته سریع جاخالی داد

دانته: هوم!!!... پس شروع کن... فقط دفعه بعدی درست تر نشونه بگیر

_پسرا!!!!!!

ولی اونا بی توجه به من شروع کردن باهم جنگیدن... شاید باید به دانته میگفتم... ولی اونوقت احتمال زنده موندن نیرو به صفر میرسید... شایدم 1

نیرو بایه ضربه شمشیر دانته روبه هوا پرت کرد وباشمشیرش به سمت دانته حمله کرد ولی دانته سریع جاخالی دادوبادستش نیرو رو زد

زمین وتوهوا شمشیرش رو گرفت نیرو تا خواست بلند بشه دانته پاشورو دست هیولایی نیرو که شمشیر داخلش بود گذاشت وشمشیرش رو سمت گردن نیرو گرفت دوتاشون نفس نفس میزدن

دانته:هنوز به قدر کافی خوب نشدی...بچه...چی شده؟

نیرو:به نظر تو همه اینا بازیه از همون اولش فکر میکردی اینابازیه

دانته:اون شمشیر...قرار بود دست برادر من باشه واون میخواست دروازه شیطان هارو باهش بازکنه...من نمیتونم بزارم اون شمشیر دست دیگران بیفته...میتونم؟

_نیرو...دانته راست میگه اون باید تحت حفاظت باشه

دانته:توی خانواده ما

یه لبخند رو لب نیرو ظاهر شد...اوه اوه نشونه خوبی نبود

نیرو:حق با شماست...این باید دست اعضای خانواده اسپاردا واورتیل باشه...خب پس میتونه دست منم باشه به هر حال منم جزئی از این خانوادم

دانته:چی؟

نیرو:شاید باید صدات کنم عمو

_نیرو!!!

دانته:منظورت از این حرفا چیه؟

_دانته...اون...پسر ورجیله

دانته:امکان نداره

نیرو:چرا داره

نیرو خواست بره که دانته شمشیرش رو گذاشت زیر گلویش

_دانته!!!!

نیرو بالتماس به چشم های دانته خیره شد

نیرو:من به این نیاز دارم

وبه شمشیر توی دستش نگاه کرد

دانته: پس نگهش دار

وشمشیرش رو از زیر گردن نیرو برداشت

منو نیرو با تعجب بهش نگاه میکردیم

دانته: حالا که بهتر شدی... میتونی بری... ادامه بده

نیرو از بین منو دانته عبور کرد

دانته: هی؟

نیرو و ایستاد

دانته: اسمت چیه؟

نیرو: نیرو... تو دانته ای نه؟... اسم بدی نیست

دانته: مال تو هم بد نیست

_ باورم نمیشه به همین راحتی گذاشتی اون بره

دانته: خب... وقتی بچه بزرگ بشه من فقط باید حسابشو برسم

_ دانته!!!!

دانته: خیل خیل خیل خیل... شوخی بود

.....

منو دانته دیر رسیدیم فقط یکم

اودینت بالای یه مجسمه بود مجسمه خیلی شبیه اسپاردا بود و خب خیلی خیلی بزرگ وسط سر مجسمه یه دایره ابی

رنگ بود بیشتر شبیه سنگ بود

وکایری داخل اون بود دستای مجسمه نیرو رو گرفته بودن اون فقط دست هیولاییش ازاد بود واما کریدو اودینت

شمشیر ورجیل رو بدست آورده بود واونو داخل بدن کریدو کرده بود

نیرو: کریدو!!!!!!

بعد کریدو رو از بالای سر مجسمه به پایین انداخت ولی دانته سریع اونو گرفت

_و حالا اون اودینت چیز برو که میخواست به دست آورده...شمشیر

کریدو: اسپاردا از دوتا شمشیر استفاده کرد و دروازه شیطان هارو بست...اون شمشیر فقط دروازه رو باز میکنه کلید بستنش دست تو عه دانه

_شمشیرت

کریدو: دروازه جهنم واقعی به زودی باز میشه...شهر...من فکر میکنم تو...پسر شب سیاه اسپاردا...تنها کسی هستی که میتونی اونو ببندی...قبل از اینکه خیلی دیر بشه...دانه

_بنظر میرسه تو یکم مشغول شدی

دانه:اره

کریدو سعی میکرد به زور بلند بشه

کریدو:لطفا..به عنوان آخرین درخواستم...اونو رو نجات بدید...کایری ونیرو...

اون کاملاً روی پاش بلند شد و بعد خواست بیفته که دانه اونو گرفت اون توی دستای دانه به صورت ذرات طلایی رنگی درآمد و به اسمون رفت

_کایری باید به برادرش افتخار کنه

دانه:درسته

دو تامون به اسمون خیره شدیم به مجسمه ای که بالای سرمون بود

دانه:من انجامش میدم

_من تا تهش باهاتم

دانه:ولی بلوم این ممکنه خطر...

_هی هی هی مثل اینکه فراموش کردی...خطر خوراک منه

همون موقع تلفنم رو دراوردم

_هی استلا

استلا:چی؟

_ما به نیروی کمکی نیاز داریم زود به زمین بیاید با هرچه تعداد بیشتری که میتونید...مردم رو نجات بدید

استلا:راه افتادیم

وتل رو قطع کردم

زمین شروع به لرزیدن کرد

_مثل اینکه دروازه باز شده

دانته:درسته دروازه اصلی

تو اسمون تعداد زیادی فرشته رومیدیدم که دارن به زمین میان با سلاح

دانته:اونا واقعا سریع هستن

_اون که درش شکی نیست

دروازه سنگی از وسط روستا بیرون زد و دود سیاهی ازش خارج شد شیطان ها و فرشته ها بار دیگه مشغول جنگ بودن...

همون موقع بود که فهمیدم فرشته های حلبی هم دارن باشیطان ها میجنگن

دانته:خود شیرینی خوبی نیست

_این اصلا منو خوشحال نمیکنه...اون احمق ها میخوان به انسان ها نشون بدن که فرشته اند تا انسان ها اونارو باور کنن درحالی که اون حلب ها برای شیطان کار میکنن

اودینت:نترسید مردم...نجات دهندگان شما اینجان...فرشته های اهنین

_باید میگفت حلبی

اودینت:به فرشته های انسان مانند اعتماد نکنید

دانته:هی این اصلا عادلانه نیست

دانته شروع کرد به دست زدن منو دانته دورتر از اون مجسمه بودیم

دانته:نمایش جالبی بود

بعد پشتشو کرد و رفت منم دنبالش

.....

_پس تو هم شنیدی نه؟

لیدی:اره... تقریبا این خبر همه جا پخش شده

دانته:به زودی همه فراموشش میکنند وقتی تموم بشه

_انقدرسهل انگار نباش دانته...فراموش کردن این مسئله خیلی طول میکشه

لیدی:تقریبا یک قرن میشه تا همه فراموشش کنن وبندازنش جزو افسانه ها

هرسه تامون تو دفتر دانته بودیم به یه نقشه نیاز داشتیم دانته داشت پیتزا میخورد من وسط اتاق راه میرفتم ولیدی لبه میز نشسته بود

از 4سال پیش که دیدمش فقط بزرگ تر شده هنوزم همون چشما وهمون موهاروداره

دانته:خب لیدی میخوای قضیه اون کلیسا هارو برامون بگی

لیدی:اونا اسپاردارو مثل یه خدا پرستش میکنند

دانته:یه شیطان رو مثل خدا پرستش میکنند؟

_درواقع اونا معتقدن درسته اسپاردا ظاهر شیطانی داشته ولی قلبی مهربون وروحی بخشنده داره

دانته:خب...اینم یه دروغ دیگه...شیطان ها روح ندارن

لیدی:درسته ولی فقط ماها اینو درک میکنیم...نه انسان های معمولی که چیزی از نظم جهان نمیدونن

دانته:تو هم یه انسانی لیدی

لیدی یه پوزخند به دانته میزنه

_ولی مشکل اصلی دستور هاست...به گفته خودشون اون دستور ها از طرف اسپاردا بهشون وارد میشه

دانته:اسپاردا برای ابدیت زندان قسمت تاریک جهنمه

لیدی:درسته حتی موندوس هم به اونجا نمیره

دانته:خب پس فقط یه راه برای سرکوب این اشوب وجود داره

لیدی:واون؟

_اوه من میدونم...اگه با حرف پیش نمیره بزار خشونت رو امتحان کنیم

منودانته داشتیم از راه جنگل میرفتیم

دانته: چیزها همیشه پیچیده میشن

_اوهوم

به یه سالن دایره ای شکل رسیدیم مه همه جای سالن رو برداشته بود

دانته: بهتره بهم بچسبی... نمیخوام گمت کنم

_هوم... من وگمشدن

صدای خنده های ظریف و دخترونه میومد خنده های دل همه رومیبرد

دوتا دختر وسط راه داشتن میرقصیدن باهم بدنشون کاملاً قرمز بود

_اه... جن های اغوا کننده... دیگه از مد افتادن

دانته: من هیچ وقت یکیشون رو از نزدیک ندیدم

اون دوتا به دانته اشاره میکردن که بره پیششون

دانته یه سوت زد

_هی حواست رو جم کن

ولی اون اصلاً به حرفم گوش نداد وراه خودش رو رفت یه چیزی از درون میخوردم... فکرکنم انسان ها بهش میگن

حسادت...اره همون بود

اون به سمت اونا رفت همون موقع یه هیولا شبیه وزغ خیلی خیلی بزرگ تر به سمتش پرید ولی دانته سریع جا خالی

داد وآمد پیشم

_هوم...گفتم که مواضب باش

دانته:گفتم که هستم

دوتامون به سمت اون وزغه برگشتیم دوتا دختر های جن به شاخکاش وصل بودن

_حقه های قدیمی... برای به دام انداختن انسان ها

دانته: تازه بوی بدی هم میدن

بعد دستشو جلوی دماغش تکون داد

_بیا ببینیم میتونیم اینا رو منقرض کنیم؟

دائنه:من تلاش خودمو میکنم

بعد دو تامون شمشیرامون رو کشیدیم بیرون خیلی وقت بود دلم برای این کار تنگ شده بود اینکه کنار دائنه باشم وما شروع کردیم به مبارزه با

هیولا مثل قبلا هنوزم حرکاتامون هماهنگ ومنظم بود...اخی...اوهوم حالا هرچی

بایه حرکت اون وزغ رو از وسط دونیم کردم بعد اون تبدیل به یخ شد وشکست یه گوی نزدیک یه دروازه بود خواستم برش دارم که دائنه زود تراونو برداشت

_هی...من اونو کشتم اون قدرت برای منه

دائنه:ولی الان دیگه نیست

_این عادلانه نیست

دائنه:هیچ چیز اینجا عادلانه نیست

گوی وارد بدن دائنه شد وبعد یک کیف تو دستش ظاهر شد

دائنه:هوم بدم به نظر نمیرسه

_خب میتونی امتحانش کنی

دائنه:واونوقت رو چی امتحانش کنم؟

_خب...رو اونا

وبانگشت به سمت دروازه اشاره کردم10تا از همون وزغ هاداشتن به سمتمون میومدن

دائنه:بدم نیست

دائنه کیف رو گذاشت زمین کیف تبدیل به یه تفنگ بزرگ شد وبه سمت اونا شلیک کرد اون دوباره کیف رو برداشت وگذاشت روشونش کیف

تبدیل به یه ارپی جی سه سر شد وبه سمت اونا شلیک کرد همه اونا مردن

_خب فکر کنم اونا منقرض شدن

دائنه:اره

همون موقع زمین زیرپامون ترک خورد وشکست وما به پایین افتادیم من افتادم تو بغل دائنه

_ممنون میشم بزاریم پایین

دانته: چرا؟ جات خوبه که هم توراحتی هم من

یه نگاهی بهش انداختم گه خودش گذاشتم پایین

دانته: اوه عالیه حالا کدوم جهنمی هستیم؟

بعد دروازه اهنی بالای سرمون بسته شد

_بهتره یه راه دیگه ای رو بریم

دانته: اینطور فکر میکنی؟ خب منم بدم نیامد زمان بیشتری رو باهات باشم

یه مشت اروم زدم به بازوش و حرکت کردم... واقعا چه چیزی بین منو اون بود خب اون جذاب بود با اون موهای سفیدش

وچشمای ابی یخی وهیکل

ورزیدش وقد بلندشو... اوهوم منظورم اینکه بد نیست به هر حال ماکلی کار داریم...

سردم شده بود حالا تو برف ها بودیم وداشتیم از یه محیط کاملا پوشیده از برف رد میشدیم , یکدفعه تمام بدنم گرم

شد دانته کتش رو درآورده بود و روم انداخته بود

_اشکال نداره من میتونم تحمل کنم نمیخواد...

دانته: هیشش

بعدم دستشو گذاشت جلوی دماغش ویه چشمک بهم زد وراه افتاد... همون لحظه صدای پارس سگ امد و کلی سگ

جهنمی دورمون جمع شدن

_اوه عالیه از این بهتر نمیشه

دانته: میخوام فقط بشینی و نگاه کنی

_ها؟... وچرا اونوقت؟

بعد یه چیزی زیر لب گفت که با اینکه خیلی تیزم فقط کلمه هایش رو مثل صدمه ونمیخوام رو فهمیدم... بعد به سگ ها

حمله کرد... چند بار خواستم برم

جلو ولی دلم میگفت نه بالاخره همشون رو کشت وما حرکت کردیم

به یه روستا رسیدیم هوای گرمی داشت مثل این بود که کلی چوب رو سوزونده بودن... اهان پس بگو اون هوای گرم از

کجا بوده... لوسیفر

(یک نگهبان جهنمی که بدنی مانند شیر دارد و دودست ادمی دارد و چهار پای اسب و بدنی پوشده از آتش)

دانته: اینجا خیلی گرمه

همون موقع لوسیفر به سمت ما برگشت

لوسیفر: پسر اسپاردا... دختر اور تیل

_وای جدی جدی ما چقدر مشهوریم

دانته: اره خب پس چی خیال کردی

همزمان باهم شمشیرامون رو کشیدیم و به لوسیفر حمله کردیم

لوسیفر: شما میخواید منو بکشید کسی که پدراتون بهش خیلی اعتماد داشتن... شرم اوره

دانته: تو میتونی بمونی وبمیری

_ما کاری به پدramون نداری ما راه خودمون رو میریم وجلوی کسایی که میخوان دنیا رو تسخیر کنن میگیریم

دانته: ولی خب اگه میخوای نمیری میتونی برگردی به همون جایی که ازش امدی

لوسیفر: من یه بار برگشتم... من دیگه هیچ وقت به اون دروازه لعنتی بر نمیگردم!!!!!!

و به سمتمون حمله کرد هر دومانو اسلحه هامون رو کشیدیم وهمزمان باهم گفتیم: **JACKPOT**

وشلیک لوسیفر به صورت شعله های کوچیکی از بین رفت

دانته: خیلی وقت بود دلم برای اینکار تنگ شده بود

_اره منم

به سمت دواره سنگی لوسیفر رفتیم یه گوی کنارش بود منو دانته به هم نگاه کردیم

_مال تو

یه لبخند بهم زد و به سمت گوی رفت و برش داشت یه شمشیر 13 قسمتی تو کمرش ظاهر شد شمشیر های 13 قسمتی

طوری هستن که مثل تیر کمون

عمل میکنن فقط به جای تیر تو شمشیر پرت میکنی اونو نه با کمان بلکه بادستای خودت... دانته به بالا پرید و شمشیر

هارو به طور منظم توی دروازه فرو کرد خوب

که دقت کردم اونا رو شکل قلب توی دروازه فرو کرده بود بعد امد پیشم به گل روز تو دهنش بود دستاشو مثل کسایی
که اسپانیایی میرقصن دوبار زد بهم وهمون موقع شمشیر

های تو دروازه ترکید فقط یکیش که وسط قلبه بود موند بعد سگ شکل قلب شده بود

دانته گل تو دهنش رو گرفت سمتم

دانته:چطور بود؟

گل رو ازش گرفتم

_عالی

بعد اونوبه سمت اخرین شمشیری که تو دروازه قلبی شکل بود پرت کردم وقلب از وسط دو نصف شد

از پشت سنگ قلبی شکلی که حالا دونیم روی زمین افتاده بود مجسمه بزرگ اسپاردا نمایان شد

دانته:بنظر زیاد گنده نمیداد برای کسی مثل ما نه؟

_اوه...البته ما اونو خرد میکنیم

دانته:ما اینکار رو باهم میکنیم

بعد دستمو گرفت و باهم رفتیم

همون کلیسای اسپاردا بودیم...رسیدیم به سر خط

امبوس:این نهایت کاری بود که اون شیطان های احمق تونستن انجام بدن...پسرای بزرگ پادشاه جهنم...عاشق شدن

منو دانته به امبوس که وسط کلیسا وایستاده بود نگاه کردیم

دانته:تو خیلی هارو کشتی...خیلی هارو...برای قدرت!!

امبوس:انسان ها...اون ها ضعیف و بی ثبات هسسستن واحمق و باید سرزنش بشن واموززش ببینن...تا مابتونیم اونا

رو توی دنیای خوددددمون بگنجونیم...اونا پوچ هستن!!

_هه...و تو قضاوت میکنی که چی درسته نه...قضاوتت اصلا منو تحت تاثیر قرار نداد

امبوس:این چیزه که تو فکر میکنی...پرنسس تو باید با ما باشی...تو فقط به یه دلیل به وجود امدی...تو تنها چیز مفید

این عشق بودی

ازاینکه کسی یه سلاح نگاهتون کنه چه حسی دارید؟خب حس من نفرته...از عشق از مادرم از پدرم...اگه بخاطر انا

نبود لزومی نبود اینا پیش بیاد.....

ولی قلبم یه چیز دیگه میگه میگه منم دارم اون حس رو تجربه میکنم پس باید مادر و پدرم رو درک کنم...بی برو
وبرگشت عاشق دانتته شدم...اون چه فرقی با اور تیل داره

اونم یه شیطان خب نه کاملا اون خون انسان رو هم توی رگ هاش داره همونطور که من خون فرشته رودارم...

دانتته:هاهاهاهاها...تو کسی نیستی که موقعیت هارو تایین میکنه احمق...حالا من تو رو به یه مسابقه دعوت میکنم...یه
جنگ...برای کسی که تو الان بهش توهین کردی

بعد دوتا انگشتاش رو گذاشت رو لبش و برام بوس فرستاد...فکر کنم گونه هام اتیش گرفت...چون جلز و ولز میکرد

دانتته شمشیرش رو کشید امبوس شکل شیطانی خودش رو گرفت واونا باهم جنگیدن و جنگیدن دانتته شمشیرش رو
توی بدن امبوس کرد وهلش داد

اون روی یکی از صندلی های کلیسا افتاد وبه شکل انسان درآمد

امبوس:چطور؟...چطور این ممکنه؟قدرت شیطانی من...

دانتته:بازگشتت روبه دنیای انسان ها خوش امد میگم...تو حالا ی انسانی...این خیلی اسونه

امبوس:ولی تو انسان نیستی...پس چرا من اینجور شدم

_اسونه امبوس...انسان ها با شیطان ها به معامله میپردازن ولی کاملا شیطان نمیشن...وخیلی راحت توسط شیطان
های واقعی از بین میرن

دانتته:ولی انسان ها چیزی دارن که شیطان ها ندارن...چیزی که میشه انسان رو کشت ولی شیطان رو نمیشه

امبوس:چی؟چچیه؟اون چیه بهم بگو

دانتته اسلحش رو به سمت امبوس گرفت

دانتته:اون روحه

وشلیک کرد خون از سر امبوس فوران میکرد واون مرد

_خب اون میره جهنم

دانتته:درسته

رسیدیم به یه سالن دایره ای شکل...سالنی چندسال پیش

خاطرات منو توش نگه داشته بود

_نگاه کن دانتته...شمشیر ورجیل

وسط سالن شمشیر ورجیل توی دایره کلید دروازه جهنم فرو رفته بود

_بالا فقط تو میتونی بکشیش بیرون...اونوبند

دانته:....

_دانته؟ چیزی شده؟

دانته: بلوم... فکر میکنی ورجیل اونجاست؟

_خب...نه...چون نیرو مدرکی برای همه سوال هاست که ورجیل الان بیرونه وزندس

دانته: فکر میکنی اون کجاست؟

_نمیدونم...ولی خوب اینو میدونم که اون ضعیف شده...ولی همونطور که گفتی اون برمیگرده

دانته:....

_دانته؟...اگه...اگه ورجیل برگرده تو...

دانته: نه...هیچ وقت نمی بخشمش

بعد سریع شمشیر ورجیل رو کشید بیرون و شمشیر خودش رو داخل کلید کرد...دروازه های جهنم بسته شدن

ساختمونی که توش بودیم شروع کرد به لرزیدن

دانته: بالا باید بنزیم به چاک

...

هوا روشن شده بود مارسیدیم به سنگ اخرین دروازه همونی که شیطان ها از توش بیرون آمدن و به مردم حمله کردن

دانته شمشیر ورجیل رو از تو غلاف بیرون کشید و موجی

به وسیله شمشیر به سمت سنگ پرتاب کرد دروازه سنگی از وسط دونیم شد

به سمت اون مجسمه بزرگی که تو اسمون بود راه افتادیم اطرافش سنگ ها بدون اجازه تو هوا معلق بودن از شون بالا

رفتیم و روبه روی مجسمه ایستادیم همون موقع

سردسته حلبی ها به سمتمون آمد و گفت:

_تو دروازه جهنم رو نابود کرد

دانته:اره...یه جورای یکم زمان گرفت...خب حالا میجنگی یافرار میکنی

فرشته حلبی: تو این همه راه امدی که بامن بجنگی... ولی تو حتی نمیتونی قدرت مارو لمس کنی چه برسه به این که شکستمون بدی

_هی دانتِه... چطوره اینو به من بسپری... هوم؟

دانتِه شیطون نگام کرد

دانتِه: هر چی شما امر کنید

_هی تو حلبی... من تورو دعوت به مسابقه میکنم

فرشته: ساکت شو چطور جرئت میکنی تو به ما خیانت میکنی؟

_خب راستش از اول جزو شما نبودم

شمشیرم رو کشیدم که دانتِه شمشیر ورجیل رو گرفت سمتم

_خب بدم نمیاد یه بار ازش استفاده کنم

شمشیرم رو دادم به دانتِه و شمشیر ورجیل رو از غلاف کشیدم میتونستم قدرتی که تو شمشیر سعی در آزاد شدن داره رو حس کنم... بهم انرژی میداد...

تحریرم میکرد که بجنگم... منم منتظرش نداشتم... جنگ شروع شد من واون حلبی ها به سمت مجسمه میدویدم و تو راه باون حلبی ها میجنگیدم دانتِه شمشیرش رو پرت کرد

شمشیرش داخل مجسمه رفت و نصفش بیرون موند پریدم روشمشیرش و دستم رو زدم به مجسمه

_اوپس... مثل اینکه من به قدر تتون دست زدم

فرشته: هرطور تو بخواهی پرنسس... جزای خیانت کارها مرگه!!!!

وبه سمتم حمله کرد ولی سریع جاخالی دادم و شمشیرش به دیواره مجسمه برخورد کرد روی سنگی که پشت سرش معلق بود پریدم تا برگشت سریع تفنگم رو درآوردم و شلیک...

هرقطعه اون حلبی از هم جدا شد و به پایین افتاد دانتِه سریع خودش رو بهم رسوند

دانتِه: بدن بود!

_فقط... بدن بود؟

دانتِه: هه... خیل خوب بابا عالی بود

_نیرو باید داخل مجسمه باشه... باکایی

دانته: او هوم

_ مثل اینکه این وظیفه ما هست که مراقب این مجسمه زشت باشیم

دانته: خب نظرت راجب اولین ضربه چیه؟

بعد تفنگش رو بیرون کشید و سنگ ابی روی سر مجسمه رو با تیر زد سنگ بالای سرش مثل شیشه ای شکست

دانته: چطور بود؟

در حالی که دستم رو به سمت مجسمه گرفتم گفتم

_ خب... مثل اینکه فقط عصبانیش کردی

همون موقع مجسمه دستش رو به سمت ما آورد که دو تامون رو هوا بلند شدیم یه چیزی مارو بلند کرده بود به بالای

سرم نگاه کردم

_ دافنه!!!!!!

دافنه: شما به کمک نیاز داشتید

دو تامون رو روی یه سنگ معلق دیگه گذاشت

دانته: فکر کنیم باید تشکر کنیم

دافنه: خب کاری نکردیم

سه تامون به سمت مجسمه برگشتیم... ای کاش منم بال داشتم اونوقت لازم نبود این همه پیاده روی کنم...

دافنه: مثل اینکه یه مشکل بزرگ داریم

دانته: هه... بزرگ نه اتفاقا اون خیلی بانمکه...

_ بسپارش به ما دافنه ما حلش میکنیم

دافنه: من باید به بقیه فرشته ها کمک کنم... موفق باشید

لحظه آخر دافنه بد جوری به دانته نگاه کرد انگار که قبلا جای دیده باشتش و رفت...

به سمت مجسمه دویدیم با دستاش چند بار سعی کرد بگیر تمون به سمت سنگ وسط سینهش رفتم و شمشیر ورجیل

رو با تمام توانم فرو کردم توش

ولی کامل نرفت داخل صدای اودینت به گوشمون خورد

اودینت: شما احمق ها اون شمشیر مال منه!!!!

بعد دست مجسمه به سمت من امد که بگیر تم از پشت پریدم و تو هوا تفنگام رو دراوردم

_اینطوری فکر میکنی؟

و به شمشیر شلیک کردم شمشیر از سنگ رد شد و وارد بدن مجسمه شد دانه بایه پرش گرفتم و هر دو مون افتادیم رویه سنگ معلق تو هوا بلند شدیم و سریع خودمون رو تکوندم

_پس باید به فکر این باشی که چجوری انو از خودت بگیری

اودینت: تو چیکار کردی!!!!!!!!!!!!!!

دانه: زمان بیدار شدن بچه!!!! تو همه خوشگذرونی هاشو از دست دادی...

_نیرو!!!!!!!!!!!!

یه حسی بهم گفت اون بیدار شده والان اون شمشیر رو داره

دانه: میشنوی بچه!!!! نجات دنیا چیزی نیست که همیشه اتفاق بیفته میدونی؟... نجاتش بده

نیرو: من میرم این کثیف کاری رو تمیز کنم!!!!

منو دانه یه لبخند زدیم

دانه: فقط زود تر بچه... چون ما هم اینجا مشغولیم میدونی...

نیرو: نگران نباش

نیرو از داخل قرار بود مجسمه رو از پادربیاره و منو دانه از بیرون

_خب... بهتره شروع کنیم

و شمشیر خودم رو کشیدم دانه هم شمشیر خودش رو

و شروع کردیم به جنگیدن با مجسمه که همش سعی داشت مارو تودستاش له کنه

نیرو: من کار اینو تموم میکنم

_موفق باشی... نیرو

وما دوباره شروع کردیم به جنگیدن با مجسمه اون خیلی تکون میخورد و نزدیک بود چندبار مارو بندازه دانه

شمشیرش رو داخل مجسمه فرو کرد

ودست منو گرفت هر دو مون اویزون به شمشیرش بودیم

نیرو: میدونی اینجا خیلی تکون میخوره

دائنه: هی بچه جای ما نیستی ببینی ما چه میکنیم

صدای نیرو رو میتونستیم خیلی واضح از توی مجسمه بشنویم

اودینت: خب ما اینجا انتخاب های زیادی داریم ویکی از گزینه های ما اینه

نیرو: کایری رو ازادش کن!!!!

منو دائنه خیلی راحت میتونستیم صدای صحبت نیرو با اودینت رو بشنویم مجسمه حالا دیگه بی حرکت ایستاده بود

دلیلشم این بود که منبع کنترل اون یعنی اودینت حالا یکمی مشغوله

اودینت: چرا باید ازادش کنم...نگو که دلت برای یه موجود ضعیف میسوزه...یه انسان

نیرو: اگه منو بکشی زیاد ناراحت نمیشم ولی چیزی که منو عصبانی میکنه اینه که تو از کایری استفاده کنی

اودینت: ههههههه...این چیه؟ عشق؟

صدای بهم خوردن شمشیر از داخل مجسمه امد

_دائنه باید کمکش کنیم...اون هنوز بچس

نیرو: شنیدم بلوم

دائنه: خب پس بزار بزرگ شه...یا لا بچه زمان این رسیده که تمومش کنی

نیرو: اوهوم باشه...تمومش میکنم

اودینت: زیاد تند نرو پسر...تونمیتونی اون قدرت رو کنترل کنی...مثل پدرت توهم دیوونه قدرت زیادی

_نزار تحریکت کنه نیرو...تو مثل پدرت نیستی

ودوباره صدای شمشیر امد ولی ایندفعه یه حسی بهم میگفت شمشیر ورجیل پیروز شده

اودینت با صدای ضعیف شده ای ایندفعه صحبت میکرد

اودینت: قدرت اسپاردا...چرا به من نیرو نابودی این شیطان رو نمیدی؟

نیرو:اون شیطانی که باید کشته بشه تویی...اسپاردا هیچ وقت کسی مثل تو نبود اون قلب داشت قلبی که عاشق یک نفر شده بود...یه انسان...چیزی که ضعیف خطابش میکنی...اون از توهم قوی تره!!!!!!زمان این رسیده که نجات بدم کایری...فقط تحمل کن

اودینت:تکون نخور وگر نه...

نیرو:اههههه

وصدای شمشیر نهایی و داد اودینت بلند شد

دانته:بهتره برگردیم پایین بلوم

_اوهوم

بعد دافنه امد کمک منو دانته ومارو به زمین گذاشت مجسمه روبه روی ما بود...حالا همه فرشته ها ودوستام ولیدی همه اونجا جمع بودن

استلا:توکارت خوب بود بلوم

فلور:نجات دوباره دنیا...اره

تکنا:تو دوباره تونستی...همراه دانته

دافنه:مادرت بهت افتخار میکنه بلوم...اینو حس میکنم

لیدی:خب البته از تو انتظار کمتر از این نمیره...همینطور تو دانته

دانته:خب تو هم کمکمون کردی لیدی

لیدی:اون که صد البته

_هی هنوز تموم نشده

همگی به سمت مجسمه برگشتیم

دانته:بالا بچه!

همون موقع سنگ بالای سر مجسمه که قبلا شکسته بود اینفعه سنگش ترکیب ونیرو همراه کایری که بغلش کرده بود ازش پرید بیرون

_اون موفق شد

واروم به سمت ما امد

دانته: زمان زیادی گرفتی

نیرو: خب که چی؟ دنبال معذرت خواهی میگردی؟

_ خب ما زیادی منتظر موندیم... تا تو برگردی

نیرو: کایری رو گذاشت زمین ویه شمشیر به سمت دانته گرفت

نیرو: مال اودینته ...گفتم شاید بخوای نگهش داری

لیدی: یه شمشیر دیگه به کلکسونت اضافه شد

همون موقع مجسمه افتاد و فرو پاشیده شد

نیرو: فکر کنم باید تشکر کنم... از شما دوتا

وبه منو دانته اشاره کرد

دانته: اونوقت شکل کارکتر های کارتونی میشی... چطوره دوتامون رو به یه شام دعوت کنی؟

نیرو:اره... این بنظر بهتره

لیدی: خوش به حالتون

کایری: خب... همگی چطوره؟

استلا:عالیه

نیرو: ولی هنوز من بهت مدیونم

اینو داشت به من میگفت

_ اه... فراموشش کن... این کاریه که دوستان برای هم میکنن... و خانواده ها

دانته: مراقب خودت باش

نیرو: صبر کن... اینو فراموش کردی

بعد شمشیر ورجیل رو به سمت دانته گرفت

دانته: نگش دار

نیرو: چی؟... ولی این خیلی برات اهمیت داره

دانته: به عنوان هدیه... به هر حال اون مال توعه... از پدریه پسر... من میخوام بهت اعتماد کنم... پس میکنم

نیرو:هی بلوم...مادوباره همو میبینیم؟

بااینکه همه چیز تموم شده بود یه حس بدی داشتم رو بدنم عرق سرد نشست به دافنه نگاه کردم اونم حالش بده شده بود صورتش نگران بود همه بهم نگاه میکردن

وانتظار داشتن جواب نیرو رو بدم ولی حالم بد بود...حس خیلی بدی تمام تنم رو فرا گرفته بود...شکمم داغ شد

استلا:بلوم!!!!!!!!!!!!!!

همه با بهت بهم نگاه میکردن...بی هوا کلی خون از تو دهنم بیرون زدبه شکمم نگاه کردم...یه چیزی شبیه نیزه وارد بدنم شده بود از پشت واز جلو بیرون زده بود سرم

رو اوردم بالا دانته داشت میدوید سمتم دستم رو دراز کردم که دستشو بگیرم ولی به عقب کشیده شدم...لحظه آخر فقط صدای دانته رو شنیدم که اسمم رو صدا میزد

دانته:بلوم!!!!!!!!!!!!!!بلوم!!!!

وبعد تاریکی.....

چشمام رو باز کردم...من کجام...همه جا به رنگ قرمز ومشکیه...زیر پام رودی از خون جاریه اسمون قرمز از صخره های کوچیکی تو

اطرافم گدازه بیرون میزنه خیلی گرمه...بلند میشم روی پاهام می ایستم نیزه ای که توشکمه رو باقدرت میکشم بیرون ودوباره میفتم رو زمین

_لعنتی...اینجا کجاست؟

عالی تراز این نمیشه من نمیدونم کجا هستم...چه بالای سر دوستانم ودانته آمده...چقدر وقته اینجام...الان صبحه؟ شبهه؟ظهره؟من گم شدم...

تو مکان وزمان...تو تاریکی...دوباره سعی میکنم رو پاهام به ایستم

مریام:بلوم...

صدای مادرم تو گوشم میپیچه

_مادر...

مریام:بلوم تو بیدار شدی...توالان قوی تر از هر موقعی هستی...سعی کن...ازاینجا بیرون برو

_مادر من کجام؟کی منو به اینجا آورده؟مادر کمکم کن

ولی دیگه صدای نمیشنوم

_مادر...مادر خواهش میکنم تنهام نزار...مادر

اشکام از روی گونه هام سرمیخوره...تاحالا انقدر احساس تنهایی نکرده بودم...از زیر زمین موجودات سیاه رنگی شبیه انسان بیرون میان وچهار

دستو پارو زمین به سمتم حرکت میکنن...شمشیرم رو میکشم واشکام رو پاک میکنم

_خیل خب...حالتون میکنم با کی طرفید

وبه سمتشون حمله میکنم

(بازگشت به گذشته)

((15سال بعد))

(دانته)

از خواب میپریم...بازم همون خواب های لعنتی وبی خود خواب دوتا چشم ابی که بهم خیره شده...خواب صورت مادرم که به یاد نیارمش فقط به صورت

حاله زرد رنگ میبینمش...یکی وحشیانه در کاروانم رو میکوبه

_دانته بیا بیرون تو در خطری

لباسم رو میپوشم وبا بالا تنه لخت در کاروان رو باز میکنم یه دختر با شلوارک کوتاه ویه سویشرت ابی نفتی که کلاهشم سرشه روبه رومه یه ستاره

وسط پیشونیشه که خودنمایی میکنه...به هیکنم خیره شده...افتاب میزنه تو چشمم سریع دستم رو میگیرم جلو صورتم

_تو کی هستی؟چی میخوایی؟

_تو بی دقتی...رد پاهاتو پاک نکردی...حالا اون دنبالته

_راجع چی حرف میزنی؟کی دنبال منه؟

دختره صداس رو میاره پایین ویواش میگه:شکارچی شیطان

همون موقع سریع برمیگرده وبه پشت سرش نگاه میکنه ومیگه:اون اینجاست

دوباره اینارم میکشم...

_دانته...این طرف

صدای همون دختره هست ولی خودش معلوم نیست

_کی اینو گفت؟

دنبال صدا میرم تفنگام رو میبینم که به یه چراغ وصله

_تفنگام...

سریع به سمتشون میرم و تو هوا میگیرمشون

_ایبونی(ابنوس)ایوری(عاج فیل)دلم براتون تنگ شده بود دخترا

از بالای سرم پرنده های شیطان ظاهر میشن با تفنگام بهشون شلیک میکنم ومی کشمشون

_دانته؟

برمیگردم و تفنگام رو میگیرم سمت دختره

_شلیک نکن شلیک نکن!!!!اسم من کته(cat)من شیطان نیستم...من نوبی دنیای حقیقی هستم تو نوبی برزخ

_چطور انقدر واضح میبینمت؟

کت:من یه واسطم...یه واسطه روحی وذهنی...من میتونم به یه مرحله از برزخ پیام وباتو ارتباط داشته باشم

هنوز سر تفنگام به سمتش بود واون دستاشو بالا گرفته بود

کت:من میتونم ببینمت...باهات صحبت کنم ولی درواقع تو برزخ باتو نیستم

_واگه بهت شلیک کنم؟

کت:میمیرم...من دارم زندگیم رو ریسک میکنم بخاطر تو...من میخوام کمکت کنم

بعد دستاشو اروم آورد پایین

_من به کمکت احتیاج ندارم

خواستم برم که امد جلوم

کت:شکارچی هنوزم داره تو رو تو برزخ میکشه...من میتونم بیارمت بیرون

_من قبلا هم اینجا بودم. میدونم چطوری باید از اینجا خارج بشم تو میتونی با این نمیدونم شیکار چی چی بمونی
و بجنگی

کت: تو نمیخوای با شیکار چی بجنگی... اون به مقرارت و قواعد تو اهمیتی نمیده... دنبال من بیا... حالا

بعدم راهشو کشید و رفت... منم دنبالش با اینکه باب میل نبود

صدای قدم های شکارچی رو میشنیدم برگشتم اون پرید رو سر یه ساختمون و به چرخ و فلک اویزون شد بالای چرخ
و فلک یه چیزی توجهم رو جلب کرد

_اون کتمه؟ چطوری برم بیارمش؟

چرخ و فلک واژگون شد و من سریع پریدم و کتم رو برداشتم و تنم کردم

_خوبه

دختره رو گم کردم داشتم از یه در رد میشم که یه چیزی سریع از کنارم رد شد جاخالی دادم و یه دسته موی مصنوعی
سفید افتاد

رو سرم تو اینه بغل دستیم به خودم نگاه کردم... چقدر این قیافه با این موها برام آشنا بود

_نوچ... یادم نمیاد

بعد کلاه گیس رو برداشتم و موهای مشکیم که دورش رو تراشیده بودم و وسطش یه کمی بلند بود معلوم شد

تفنگم رو روبه شکارچی گرفتم و بهش شلیک کردم ولی بهش اصابت نمیکرد صورتش مثل سپر عمل میکرد

کت: اون کار نمیکنه

_چرا نه؟

کت: اون ضد گلوله هست

شکارچی از یه طرف دیگه رفت و منم دنبال کت راه افتادم

کت: اون در اگه ازش خارج شی همه چی تمومه

خواستم از در رد شم که دیوارهای بالایی اون خراب شد جلوش کار خود شکارچی بود

برگشتم سمتش روبه روم و ایستاده بود

_خیل خب... بیا بجنگیم

کت: دانته صبر کن

بعد یه چیزی شبیه ککتل مولوتوف به سمت اون انداخت که باعث شد شکارچی چند قدم عقب بره

کت: این کار میکنه... این جنگ اسونی نخواهد بود شکارچی یه جنگجوی بیرحمه

_منم همینطور

و شروع کردم به جنگیدن باهانش... خیلی زود شکستش دادم رفتم بالای سرش که روی زمین افتاده بود

_بازی تموم شد

شکارچی: خفه شو پسر اسپ...

_پسر کی؟

شکارچی: تو پیدا شدی... خودتو مرده فرض کن... مثل مادر خرابت

_مادر خراب؟ من مادرم رو نمیشناسم... ولی تو اگه صدام میکنی پسر ح روم... باید بگم خودت بدتر از منی

و با یه ضربه شمشیر سرش رو جدا کردم... هوای اطرافم روشن شد اسمون خورشید هوای تازه... دنیای حقیقی

اروم دست بردم سمت گردن بندم

_مادرم... من به سختی به یادش میارم

....

از اونجا زده بودم بیرون و کنار خیابون داشتم میرفتم که یه کاپرا کنارم توقف کرد شیشه رو داد پایین همون دختره

بود کت

کت: حالت خوبه دانته؟

_چجوری اسم منو میدونی؟

کت: رئیس من تورو میشناسه. اون میخواد ببینت. لطفا... من کمکت کردم برگردی از اونجا

یه شیشه ماشین اویزون شدم و کلم رو کردم تو

_من ازت کمک نخواستم

روش رو برگردوند و به جلو نگاه کرد. دروباز کردم و سوار شدم

کت: ماهمه چیز راجب تو میدونیم دانته. من برای سازمان اطلاعاتی کار میکنم راجبش چیزی شنیدی؟

_چیزی که از یه ادمی که ماست زده و تو اینترنت تبلیغ میکنه؟

کت:اون رئیسمه

_عالیه.نمیتونم صبر کنم

کت تویه کوچه بن بست رسید و جلوی یه در گاراژ که نقاشی مسخره ای روش کشیده شده بود ایستاد

کت:خوش امدی

پیاده شدیم وبه سمت همون دره گاراژه رفتیم که تا نصفه بالا بود از زیرش رد شدیم

_چیزی که انتظار داشتم نبود

کت:اون یه ورودیه

به سمت دیواری که ته گاراژبود رفت

کت:شیطان ها به ما حمله کردن دانتته.اونا انسان هارو به عنوان غلام های خود گرفتن

بعد روی اجرای کوچیکی که روی دیوار بود به صورت منظمی ضربه زد و دیوار کنار رفت

کت:دنیا خوابیده،مغز شویی ودرماندگی...چیزی که الان برای انسان ها مونده

وبعد وارد شد منم دنبالش

کت:ما میجنگیم ودنیا رو دوباره بیدار میکنیم

همینطور که حرکت میکردیم برام توضیح میداد

کت:ما یه تیم کوچیک از جنگجو هایی که زنده موندن ومیخوان بجنگن رو پیدا کردیم...البته از انسان ها نه از

موجودات دیگه

_موجودات دیگه؟!

کت:فرشته ها عقب کشیدن...همینطور جن ها اوگر ها وپری ها...ما تنهاایم

به سمت یه در دیگه رفت در باز شد سایه یه نفر رو تو تاریکی میدیدم کت رفت وکنارش ایستاد

_خارق العادست

بهش نگاه کردم یه پسر باکت ابی میخورد همسن خودم باشه یه شمشیر مثل سمورایی ها هم دستش بود

_دانتته.این واقعا خودتی!

بی تفاوت شونه هام رو انداختم بالا

یه قدم به سمتم برداشت

_ تو منو به یاد نمیاری!!؟

_ نه

وبه اطرافم نگاه کردم بیخیال

_ چقدر از دوران بچگیت به یاد میاری؟

_ خب نه زیاد... فکر کنم از وقتی 7 سالم بود حافظم به طور اتفاقی پاک شد، چطور؟

_ هه... پس اینطور فکر میکنی... منظورم اینکه تو 19 سال پیش روبه خاطر نداری؟... کسی به اسم بلوم رو میشناسی؟

_ نه

_ تو یه انسان نیستی دانه... تو تمام این سال ها میجنگیدی که دنیارو نجات بدی که یکدفعه غیب میشی و دنیا دست

کسی میفته که نباید بیفته

وبه سمتم امد و کاملاً روبه روم ایستاد

_ حالا دوباره ما این شانسو داریم که غیبت تو رو جبران کنیم

_ بزن رو تکرار، تو کی هستی؟

_ اسم من ورجیل هست. من اینجارو اداره میکنم تا بتونم انسان هارو نجات بدم از دست شیطان ها

_ خب واین چه دخلی به من داره؟

ورجیل: تعداد زیادی اسلحه تو دنیا نیست که بشه باهاش شیطان اصلی رو کشت

_ تو واقعا باور داری که میتونی دنیارو نجات بدی؟

ورجیل: البته منو تو باهم... ما میتونیم... قبلاً تونستیم

_ خب پس اینه... ازم میخوای باهات همراه شم تو این جنگ بیخودی که تو خیالات ازش دم میزنی و کمکت کنم دنیارو

نجات بدی؟

ورجیل: مگه تو نقشه داری بازندگیت چیکار کنی؟

_ شما واقعا کار خوبی انجام میدید. ولی من ترجیح میدم به خوشی هام برسم تنها کار کنم واز اینجور چیزا

کت:دائنه من فکر نمیکنم تو متوجه شده باشی که...

ورجیل دستشو به علامت سکوت آورد بالا وکت ادامه حرفش رو نداد

ورجیل:اگه میخوای بری وپشتت رو به من بکنی من اونقدر قوی نیستم که جلوت رو بگیرم,ولی تو اشتباه بزرگی میکنی,نه فقط برای خودم برای انسان ها

_برای انسان ها؟

ورجیل:اره

_چرا فکر میکنی من اهمیت میدم به این مزخرفات؟

ورجیل:لطفا بهم فرصت بده تا نشونت بدم

_چیرو؟

ورجیل:که واقعا کی هستی

سوار ماشین شدیم وبه سمت بیرون شهر رفتیم وجلوی یه خونه باغی که سردرش نوشته شده بود بهش نگه داشتیم

ووارد خونه شدیم خونه خراب شده بود بعضی از قسمت های سقف هاریخته بود

ورجیل:این خونه تو بود

_من هیچی به خاطر نمیارم

ورجیل:میاری.کت دروازه رو باز کن

کت از تو لوله پشت سری یه کاغذ لوله شده بیرون آورد وروی زمین پهنش کرد واز کنار جیبش به اسپری بیرون آورد

وجاهای خالی روی کاغذ رو اسپری زد

_چیکار میکنی؟

کت:دنیای ما وبرزخ خیلی از هم دور هستن دروازه ها به ما کمک میکنن تا به اونا دست یابی داشته باشیم این نوع

درازه ها چند قرنی میشه که استفاده

نمیشن دروازه های اصلی سنگ های بزرگی هستن که توی زمین اند اگه ازشون استفاده کنیم دشمن به زودی

میفهمه

کنارش زانو زدم وبه دست به کاغذ کشیدم وبوش کردم بوی بدی میداد زود دستم رو از خودم دور کردم

_بوش هم خوب نیست.توان قوطی اسپری چیه؟

کت: مخلوط چند تا چیز مثل روغن کوسه، اهن پودر شده، مقداری خون انسان، موی گرگ...

دستم رو با لباس کت پاک کردم

_جنس های جالبی اند

وبلند شدم یه نگاه با خنده بهم انداخت

ورجیل: خب برو این خونه راز هایی داره سعی کن پیداشون کنی

_چطوری برگردم

ورجیل: برگرد همینجا ما منتظرت هستیم... فقط مراقب باش اینجا چیزای ناهموار و خشنی داره

_من از خشن خوشم میاد

بعد روی نقشی که حالا روی زمین بود ایستادم و دورم به رنگ قرمز در آمد شروع کردم به حرکت

_خب پس این خونه منه، راز هاتو بهم نشون بده

یه یه اتاق بزرگ رسیدم

_من اینجارو به یاد میارم

یه تابلوی بزرگ از یه مرد به دیوار بود که قسمت صورتش از بین رفته بود

_تو دیگه کی هستی؟

زیر عکس نوشته بود اسپاردا

_این همون چیزیه که اون شکارچی گفت... پدرم؟

صدای خنده های دوتا بچه پیچید تو سالن

(_اینطرف دانتِه

_باشه

_نمیتونی منو بگیر ههههههه)

_دانتِه؟ درست شنیدم؟

به طرف صدافتم دوتا حاله از دوتا بچه رفتن زیر یه تخت تو یه اتاق

_اون من بودم، من اینو به یاد میارم

زیر تخت دولا شدم ویه تیکه چوب پیدا کردم که یه نشان روش حک شده بود نشانی که روی شمشیر خودمم حک شده بود برش داشتم...

((_من کجام... تو رویاهام؟))

تویه فضای دیگه بودم ساختمون ها توی هوا بودن وسنگ ها معلق وبدون جاذبه بودن از دور مجسمه زنی رو میدیدم که 3تا زنجیر بزرگ بهش وصله جلو رفتم

ویکی از زنجیر هارو باشمشیر پاره کردم))

تو همون اتاق بودم... بلند شدم وبه راه رفتن ادامه دادم... وارد یه اتاق دیگه شدم یه تابلوی بزرگ از عکس یه زن رو دیوار بود یک زن موطلایی فوق العاده

زیبا که یه رز ابی دستش بود زیر عکس نوشته شده بود((اوا))((eva))

_این...مادر؟

توی گردنش یه گردنبند بود همونی که الان تو گردن منه

همون موقع صدای مامانم توی گوشم پیچید:من دوستت دارم دانتته...

همون لحظه چند تا شیطان دریاچه سیاه بهم حمله کردن وهمشون رو ازبین بردم.داشتم ازاون اتاق خارج میشدم که متوجه قاب عکسی که روی زمین افتاده بودشدم...عکس ما بود...خانواده ما

_من به یاد میارم...من مادرم روبه یاد میارم...اسمش اوا بود...اون این گردنبند رو بهم داد...من یه برادرم داشتم.مایه خانواده بودیم.شیطان ماروپیدا کرد...

وقتی وارد شد من اونو دیدم...مادرم زندگیش روداد تا ما فرار کنیم...من هیچوقت فراموش نمیکنم که اون بامادرم چه کرد...

پدرم...اسپاردا وبرادرم روگرفت فقط من فرار کردم...

وتمام مدت مثل بچه های یتیم توی یه یتیم خونه بزرگ شدم تا اینکه تصمیم به نجات دنیا گرفتم...از شیطان...تا الان...

قاب از دستم افتاد وشکست.چندقدم به عقب رفتم واز اونجا خارج شدم وپیش ورجیل وکت برگشتم ودوباره وارد دنیای واقعی شدم

_توبرادر منی

ورجیل:اره مادوقلو هستیم

بعد امد جلوم واز تو گردنش یه گردنبند بیرون آورد مثل مال من بود ولی ابی رنگ مال من قرمز بود

ورجیل:مادر اینو به ماداده...فکرکنم اون میدونست همچین موقعی میاد...تاما همو پیداکنیم

_ویدرمون...اسپاردا؟

ورجیل:تبعید شده برای همیشه.یه سرنوشت بدتر از مرگ.اون دیگه هیچوقت برنمیگرده...همینطور بلوم...

_بلوم؟

ورجیل:تو اونو به یاد نیوردی نه؟...عجیبه...

_اون کیه؟

ورجیل:یه خاطره...اون دیگه رفته...بهتره فکرشو نکنی...

_من میخوام بیشتر بدونم.ما از کجا میایم.چه بلای سرمون امد.می خوام بدونم کی مسئول همه ایناست؟

ورجیل فقط سرشو به علامت مثبت تکون داد منم از در رفتم بیرون اونم دنبالم امد وکت قرار شد به آزمایشگاه

یاهمون مخفی گاه برگرده

منو ورجیل به یه پارک رسیدیم...

ورجیل:اینجارو یادت میاد؟

_اره.یادمه به اینجا میومدیم

ورجیل:مادرمون یه زمانی مارو اینجا میورد

_همه چیزو بهم بگو

ورجیل:یه چیزی همیشه بوده.یه چیزی همیشه بین فرشته ها ,انسان ها,شیطان ها...ویه چیز دیگه که همیشه بین اینا

بوده...جنگ...اگه بخوایم به زمان دنیای انسان ها

بگیم میشه 9میلیون سال قبل

_وبه زمان خودمون؟

ورجیل:38سال پیش...پادشاه شیطان همراه 3 پسرش تصمیم به تسخیر زمین میگیره ولی با مخالفت شدید فرشته ها

روبه رومیشه پسر

اولش اسپاردا ارشد خانواده وجانشین آینده بوده ولی عاشق یه انسان میشه برادرش که فکر میکنه اون بهش خیانت

کرده اون انسان رو میکشه واسپاردارو برای

ابد زندان تاریک جهنم می‌کنه جایی که حتی پادشام نمیتونه بره...هیچ کس تا حالا از اونجا خارج نشده
_وبرادر پدرمون...؟

ورجیل:قوی بی رحم_ستمکار_تشنه قدرت...موندوس...
_موندوس...

ورجیل:قوانین می‌گه یه شیطان حق ازدواج بایه فرشته یا انسان رو نداره...اونا از ریسک میترسن
_فکر کنم گفتم سه پسر ولی تو فقط از موندوس واسپاردا گفتم؟

ورجیل:آخرین پسر یعنی اورتیل اونم مثل برادرش عاشق میشه...یه فرشته به اسم مریام...درواقع پرنسس وملکه
اینده...

ولی اونا هم سرنوشتشون مثل مارقم میخوره...مریام میمیره واورتیل هم برای ابد زندانی جهنم میشه
_مثل اسپاردا...

ورجیل:درسته

_خب...اورتیل هیچ بچه ای نداشته

ورجیل لحظه ای از راه رفتن ایستاد

ورجیل:چرا...مرگ زمین...اسلحه نابودی کل هستی...افسانه ها میگفتن بچه ای از خون فرشته وشیطان به وجود میاد
که پایان دهنده هستیه...

_خب...اون حالا کجاست؟

ورجیل:15سال پیش بطور اتفاقی به قسمت تاریک جهنم میفته

_این یعنی...

ورجیل:اونم مثل پدر ما وپدرش الان زندانی ابد...هیچ وقت نمیتونه برگرده

_و ما؟...چیکار میتونیم بکنیم؟

ورجیل:ما...ماکسای هستیم که افسانه ها هم دربارشون صحبت کردن...

_و؟

ورجیل: فقط دورگه ها هستن که میتونن قدرت های زیاد رو سرکوب کنن... اونا ما مییم دانتته... حالا ما میتونیم جلوی اونو بگیریم...

شروع کردیم کنار هم راه رفتن

ورجیل: اسپاردا پسرش رو دست تنها نگذاشت... اونا رو مسلح کرد به شمشیر های خودش... ریلیان (طغیان) برای دانتته و یاماتو برای ورجیل

اون اسم شمشیر توعه دانتته... ریلیان

وما! تو... یاماتو؟

ورجیل: اوهوم

پس موندس مادر مارو کشت و پدرمون رو زندانی کرد؟

ورجیل: آره

وما دورگه های متولد شده از شیطان وانسان هستیم؟

ورجیل: پدر شیطان، مادر انسان، مادورگه ایم... تنها کسانی که میتونن حکومت ظالمانه موندوس رو پایان بدن

خوبه، چطور؟

ورجیل: هدفیابی و نابودی همه شیطان های کله گنده ای که موندوس اونا رو مامور کرده

.....

((بلوم))

دیگه نمیتونم... جنگیدن بسته... خسته شدم... حتی نمیدونم چقدر وقته اینجام... مادرمن... من به کمک احتیاج دارم...

میرام: بلوم... مادر دوستت داره پدر دوستت داره... شجاع باش عزیزم... تسلیم نشو

عصبانی نعره ای میکشم که احساس میکنم کمرم پوستش کنده میشه و دوتا چیز ازش میزنه بیرون

بال؟

تو کمرم دوتا بال شبیه بال خفاش زده بیرون خون از تو کمرم همینطور داره میریزه بالای بزرگی که از جثه خودمم

بزرگ ترن جلوم یه

دره هست هنوزم همون فضای قرمز رنگ یک نفر منو هل میده به سمت دره ومن میفتم...

((

.....

((دانته))

زمین زیر پای منو ورجیل شروع به لرزیدن میکنه

_ورجیل چه اتفاقی داره میفته؟

_نمیدونم

وسط زمین ترک میخوره وماده ای رنگ قیر خارج میشه یه دست از تو زمین بالا میاد وبعد بدن کامل خودشو بالا میکشه یه دختره ولی کاملاً خونی .

خونی که معلومه چندسال مونده وبه رنگ سیاه در آمده از تو کمرش دوتا بال خفاشی بیرون زده

ورجیل:اوه خدای من...بلوم

شمشیرم رو میکشم میخوام بهش حمله کنم هنوزم روی زمین افتاده که ورجیل جلوم رو میگیره دختره سرش رو میاره بالا وبه منو ورجیل نگاه میکنه روی من مکث میکنه

و فقط یک کلمه میگه

_دانته...

وبعد از هوش میره

اطرافمون شروع میکنه به قرمز شدن

_برزخ!

ورجیل:دانته تو از پس این برمیای من بلوم رو می برم ازمايشگاه ..کت میارتت بیرون حواست باشه

بعد به سمت دختره میره که اسمش بلوم هست...موندم دختره اسم منو از کجا میدونست...ورجیل وبلوم غیب میشن

شیطان ها بهم حمله میکنن همه رو میکشم

کت:دانته این طرف

به سمت کت میرم وروی دایره ای که برام کشیده می ایستم لحظه ای بعد از برزخ خارج میشم

.....

تو از مایشگاه هستیم ورجیل از روی چند تا تلویزیون که داره نقاط مختلف شهر رو نشون میده برام توضیح میده که باید چیکار کنم. کت تو از مایشگاه بالای

سر این دختره بلوم هست اون هنوز بی هوشه

ورجیل: این برج نقره ایه. قدرت مند ترین برج سرمایه گذاری بانکی در جهان. وکی رئیسشه؟ مدل ظاهری موندوس... پادشاه شیطان ها... درواقع اون همه چیز رو کنترل میکنه.

براموندوس دنیا یه کارخونه از روح انسانه

واون یه سری حیون های مطیع ورام خودش رو داره که بیشتر کار هاشو انجام میدن یکیش برج اخبار CCTV هست پیرو و مطیع موندوس

_واون یکی؟

همینطور که داشتم گوش میدادم نوشابه انرژی زا هم میخوردم

ورجیل: اون یکی تو دستته. معروف ترین نوشیدنی جهان. ریولودی. شیطان ها ادارش میکنن

یه نگاه به نوشابه کردم وهمه اونی که تو دهنم بود رو تف کردم

ورجیل خندید وگفت: اشکال نداره روی ما اثر نمیکنه... فقط انسان ها

قوپی رو پرت کردم تو سطل اشغال

ورجیل: یه نوع کنترل مغزی توی قوپی اونا میریزن

_خب نقشه چیه؟

ورجیل یه عکس رو مانیتور نشونم داد یه چیزی شبیه یه دروازه که چند نفر داشتن از توش بیرون میومدن و یکی که از همه گنده تر بود جلوشون ایستاده بود ورجیل به دروازه اشاره کرد

ورجیل: این دروازه جهنمه که باموندوس هم در ارتباطه موندوس قدرتش رو از اون میگیره. تاوقتی که قدرتش رو از اون دروازه میگیره ابدی

وفنا ناپذیره. ولی اگه ما اونو از دروازه دور کنیم شمشیرامون راحت کارشو میسازن

_خب... چطوری این کارو انجام بدیم؟

ورجیل: ما باید به خودمون متوجهش کنیم... عصبانیش کنیم درواقع که فکر کنه خطر بزرگی هستیم... من باور دارم که مامیتونیم اونو دور کنیم... باید به حیوناش صدمه بزنینم

_اوکی پس برای کشتنش نیاز داریم اونو از دروازه دور کنیم برای این کارم باید عصبانیش کنیم

ورجیل:خشن ولی اره

_و ما عصبانیش می کنیم با از بین بردن برج خبر cctv و نوشیدنی ریلودی؟

ورجیل:همینه

_کدوم رو میخوای اول انجام بدی؟

همون موقع صدای اژیر خطر کل ساختمونی رو که توش بودیم برداشت

ورجیل:باید از آزمایشگاه باشه...بلوم...

_اون دردرسر سازه نه؟

ورجیل:کمی

همراه ورجیل به از آزمایشگاه رفتیم بلموم یه تیغ جراحی زیر گلوی یکی از پرستار ها گرفته بود یه شلوار تا زیر باسنش به رنگ سفید پاش بود ویه نیم تنه سفیدم تنش بود حالا میتونستم صورتشو کامل ببینم موهای قرمزش تا کمرش بود ولخت بود صورت بانمک ولی الان به شدت عصبانی و ترسیده بود وچشمای ابی...همونای که تو خواب میبینم

ورجیل:هی هی هی بلموم اروم باش...اروم

بلوم:تو!!!!چطور برگشتی؟من کجام؟

تازه چشمش به من خورد حالت صورتش تغییر کرد

بلوم:دانته!!

_تو منو میشناسی؟

ورجیل:بزار برات توضیح بدم فقط اروم باش

بلوم:چه بلای سر حافظش آوردی...ورجیل تو چیکار کردی؟

ورجیل:بلوم خواهش میکنم اون تیغ رو بزار زمین

بلوم:نیرو؟لیدی؟دوستام کجان!!!

_هی مو قرمز بهتره اروم باشی واون تیغ رو بزاری زمین

تیغ رو اروم گذاشت زمین

.....

ورجیل و بلوم تو اتاقی بودن و داشتن صحبت میکردن یه نیم ساعتی اون تو بودن که بالا خره ورجیل امد بیرون

_خب داداش خوشحالم که هنوز زنده ای

ورجیل:دانته!!!

_باشه باشه باشه

همون موقع بلوم هم امد بیرون با ابرو های تو هم رفته لباسشم عوض کرده بود یه تاپ دوبندی مشکی پوشیده بود یه شلوارک مشکی تا زیر

باسنش که بهش زنجیر اویزون بود دستگشای موتور سواری ویه کت مشکی بلند که استیناش رو تا زده بود ویه بوت مشکی براق تا زیر زانو هاشم پاش بود تیپ خفن کلا

.....

((بلوم))

_میخوای بگی همنطوری پیداش کردی؟

ورجیل:باور کن

_شمشیرت...اونو از کجا به دست آوردی؟

ورجیل:وقتی خواستمش خودش تو دستم ظاهر شد

_نیرو؟اون؟اون کجان؟

ورجیل:من خبر ندارم

_میخوای برام توضیح بدی؟

ورجیل:چیرو؟

_نیرو...اون پسرته

ورجیل:میدونم...توضیحش سخته...فکر نکنم ببخشیم

_سعیم رو میکنم

ورجیل: مال قبل از دعوی منو دانته هست پسر سرکشی بودم همش مهمونی پارتی... تا اینکه از یه دختره خوشم امد به زور آورده بودنش پارتی واسه همین وقتی کسی

حواسش بهش نبود زد بیرون منم یواشکی تعقیبش کردم تو یه کوچه تاریک شیطان ها بهش حمله کردن من نجاتش دادم اونم فهمید یه شیطانم ولی اون... عاشقم شد
_و تو؟... نه درسته

ورجیل: من حتی نمیدونسم عشق چه حسیه... ولی عاشق تجربه های جدید بودم واسه همین باهش ازدواج کردم ولی خودم رو درگیر جنگ کردم و بیشتر درگیر شمشیر

اسپاردا وقتی برگشتم فهمیدم یه پسر به دنیا آورده میدونستم به زودی جنگ میشه واسه همین نیرو رو به یه یتیم خونه تو یه کشور دیگه بردم
_واون دختر؟

ورجیل: برای نجاتش دیر رسیدم...

_اوه... ورجیل تو چیکار کردی!

ورجیل: جبران میکنم بهم وقت بده... حالا دیگه میدونم راه درست چیه

_بینم موندوس...

ورجیل: اره الان دنیا دست اونه

_اوه نه

ورجیل: بهت میگم باید چیکار کنیم

_باید دافنه رو ببینم

ورجیل: بعد از غیب شدن تو اونا عقب کشیدن... ترسیدن... راستی چجوری برگشتی؟

_نمیدونم فکر کنم یکی هلم داد

ورجیل: به هر حال شیطان درونت بیدار شده

_اره حالا دیگه میتونم پرواز کنم... هر چند هنوز بلد نیستم

ورجیل: کمکت میکنم

_بهت اطمینان ندارم

ورجیل: عادت میکنی... حالا هم لباس تو عوض کن و بیا بیرون

_راستی... موهای دانتِه... چجوری مشکلی شده؟

ورجیل: ایا؟ نمیدونم

_خوبه

بعد از در رفت بیرون منم لباسم رو عوض کردم و دنبالش رفتم

.....

((دانتِه))

بلوم: خب... میخوای از کجا شروع کنی

دانتِه: تو با نمیایی... میایی؟

بلوم: به زودی با اخلاقم آشنا میشی دانتِه... عادت میکنی

کت رفت جلوی بلوم

کت: من کت هستم خوشبختم پرنسس

بلوم: اوه شهرتم عجب سرعتی داره... خوشبختم کت من بلوم هستم... فقط بلوم صدام کن نمیخواد بگی پرنسس

بلوم: یه نگاه به ستاره روی پیشونی کت انداخت

بلوم: اوه یه واسطه... خیلی وقته دیگه از شما ندیدم... ورجیل یادت داده نه؟

کت: درسته

بلوم: بهتر مراقب باشی واسطه ها زیاد تو خطر میفتن

کت: اوهوم

ورجیل: بهتره شروع کنیم

بلوم: هی ورجیل چطوره برام یه کلاس آموزش پرواز تدارک ببینی... وقتی برگشتیم کلاس حاضر باشه

ورجیل: یه لبخند زد و گفت: هله... مراقب باشید

خواستیم بریم که ورجیل بلوم رو صدا کرد

ورجیل: هی بلوم این نیازت میشه شکسته بود برات درستش کردم

ویه گوشی به سمت بلوم گرفت

بلوم: ممنون

ورجیل: حواست بهش باشه دستور های لازم رو با اون بهت میگم... هی راستی به سرت نزنه بخوای بری بالا... حداقل الان نه

بلوم: اوکی

کت: بهتره حرکت کنیم

.....

تو خیابوم داشتیم راه میرفتیم کت جلو میرفت من عقب و بلوم عقب تر از من ولی خودشو به من رسوند

بلوم: بگیر

ویه هنسفری بدون سیم بهم داد

بلوم: ورجیل هرچی بگه ما از طریق اینا میشنویم

_هی تو... منو میشناسی؟

بلوم: نه... چطور مگه؟

_هیچی...

واضح بود دروغ میگه وقتی دیدمش اول منو صدا کرد تو از مایشگاه منو که دید نگاهش تغییر کرد... یه کاسه ای زیر نیم

کاسه هست... بالاخره دستش رو رومیکنم

بلوم یکدونه از همونا هم به کت داد و برگشت سر جاش

ورجیل: همه صدام رو دارید؟

هر سه تامون باهم ولی اروم گفتیم: آره

ورجیل: اونا الان دنبال تو اند دانتی فهمیدن که برگشتی ولی بلوم اونا نمیدونن تو هنوز برگشتی

بلوم: تو؟ چرا باهام نیومدی؟

ورجیل: موندوس فکر میکنه من هنوز تو برزخ گیر کردم..

بلوم: اهان

بلوم: نه

کت: براتون تو کلیسا رویه شیشه دروازه دنیا حقیقی رو کشیدم دنبالم بیاید

ونبالش وارد یه کلیسا شدیم همون موقع چند تا شیطان ریختن سرمون

بلوم: کت از اینجا برو

کت: باشه

و بعد غیب شد

_ به نظر نمی امد زیاد اهمیت بدی

بلوم: ولی میدم

و بعد شمشیرامون رو کشیدیم و شیطان هارو کشتیم رو شیشه روبه رومون به دایره بود

_ اه نگو که باید از شیشه رد شیم

بلوم با سرعت از کنارم رد شد منو دویدم بهش رسیدم همزمان هردو تامون باهم پریدیم و از شیشه عبور کردیم

_ مثل یه بازی بود

بلوم: اره با کلیسا

دوباره تو دنیای واقعی بودیم منو بلوم افتادیم جلو کت هم پشت سرمون امد همون لحظه یکی از دیوارای کلیسا

ریخت پایین

...

بلوم: هی دانه چه زود مشهور شدی

بعد یه روزنامه گرفت طرفم

کت: اونو از کجا آوردی

بلوم: اه منظورت روزنامه هست... خب برش داشتم

ورجیل: بلوم لطفا جلب توجه نکن

بلوم: باشه باشه باشه

به روزنامه نگاه کردم عکسم روش بود متهم فراری به محض رویت به پلیس خبر بدید

یه دفعه کلاه کتم امد رو سرم برگشتم وبه بلوم که پشت سرم بود نگاه کردم

بلوم:بهنتر حواست رو جمع کنی متهم رده اول

چقدر شیطون بود...احساس میکردم این شیطنت رو میشناسم...یه چیز دیگه باید باشه که ورجیل به من نگفته ومن فراموش کردم ...ولی چیزی تو ذهنم نیست...

به کارخونه ریولودی رسیدیم...مشهور ترین نوشیدنی در جهان

کت:من وقتی بچه بودم اینجا بودم.برای تحقیق یه چیز دست نخورده توی این ساختمون..من اونو دیدم یه شیطان باستانی وقدمی...فقط یک نوع از اون الان وجود داره

بلوم:بزار حدت بزnm....ساکی باس(succubus)نه؟

((ساکی باس:یکجن یا دیو ماده ای که بصورت زن درآمده وبا مردان همخواب میشود))

کت:ما فهمیدیم که اون چیز های برای کنترل انسان ها تولید میکنه از خودش واونا رو داخل قوطی ها میزارن

_چندشه

کت:اره

صدای یه زن از بلند گو برخواست((خوش امدید ویزیتور ها به کارخانه ریولودی شماره اول تمام نوشیدنی های انرژی زای دنیا ...

_مردم چطور سقوط خودشون رو نمیبینن

بلوم:وقتی یه چیزی رو ببینی باور میکنی نه دانتِه؟

_درسته

کت:اونا بهم گفتن که من دیوونه هستم وقتی بهشون گفتم شیطان هارو میبینم

روی پله برقی قرار گرفتیم وبه سمت بالا رفتیم

کت:اونا میخواستن به من دارو بدن.میگفتن حال منو بهتر میکنه.دروغ گفتن...اونا فقط میخواستن منو مطیع ورام کنن

_چطوری همه اینا روفهمیدی؟

کت:ورجیل منو از توی کابوس ها بیرون کشید

بلوم:تو چی دانتِه تو چطوری اینا روفهمیدی تو این 15سال؟

_به فکراشون اهمیت نمیدادم فقط اون شیطان هارو ازبین میبرد...چشمات خودبه خود باز میشه وقتی ببنی شیطان
ها محاصرت کردن...من وایستادم, جنگیدم وکشتم...

برام نتیجه نهایی اهمیتی نداشت...ولی بااین حال این 15سال یه تخلل تو قلبم حس میکردم...اعماق قلبم...این دیوونم
میکرد...

به طبقه بالا رسیدیم به شیشه بزرگ طبقه بالا بود که توش پر از نوشیدنی بود و مردم میومدن و مجانی میخوردن
کت:ساکی باس توی یه جای عمیق این کارخونه قرارگرفته هیچ راهی از دنیای واقعی نداره فقط از برزخ یه شکاف
برای ورود هست

رویه در نوشته بود ورود ممنوع و ما داخل شدیم

بلوم:عاشق شکوندن قانون هستم

یه نگاه بهش کردم

_تو چند سالته؟

بلوم:124سالمه

_شوخی میکنی نه؟

بلوم:شرط میبندم تو سن خودتو نمیدونی

_چرا من 35سالمه

بلوم خندید وگفت:دائمه تو 133سالته نه 35

_ولی...

بلوم:سن شیطان ها با بقیه موجودات فرق داره و تو و من و روجیل دورگه ایم

_تو 15سال کجا بودی؟

بلوم:قبل از اینکه زندانی بشه کارم نجات دنیا از دست شیطان ها بود مثل تو ولی یه روز خیلی خوب اتفاقی به قسمت
تاریک جهنم کشیدم شدم

_یه روز خوب؟

بلوم:اره یه روز خوبی که تازه دنیا رو دوباره نجات داده بودم...میتونستم...پیش دوستام...خانوادم و عشقم بمونم...ولی
همه چی بهم ریخت

عشقش پس اون عاشق یکیه

به یه محوطه بزرگ با کلی کارتون که روش عکس کارخونه بود رسیدیم

کت: این خنده داره

بلوم: چی شده؟

کت: انتظار داشتم اینجا بزرگ تر باشه... خیلی بزرگ تر، ولی من فقط یه بچه بودم که اینجا بودم و اتفاقی وارد برزخ شدم

بلوم: چطور امکان داره انسان ها به برزخ نمیرن... فقط موجودات ماورای طبیئعه

کت: منم قرار نبود وارد بشم ولی یه نیروی عجیبی واردم شد که باعث شد برم تو برزخ اون اولین بار و آخرین باری بود که برزخ رو از نزدیک دیدم

_ اینجا چی کار میکردی؟

کت: از دست کابوس هام فرار میکردم

_ تو به برزخ امدی تا از دست کابوس هات فرار کنی؟

کت:اره

یکم دیگه رفتیم جلو تر

کت: خیل خب اینجاست

ویه کاغذ از تو لوله تو کمرش دراورد و انداخت رو زمین و روش رو اسپریه کرد

بلوم: چقدر وقت بود این حرکت واسطه هارو ندیده بودم

کت کارش تموم شد و کاغذ رو جم کرد خواستم برم رو کاغذ که بلوم به کت گفت

بلوم: کت اینو برام بگیر

و هنسفریش رو که باهاش حرفی ورجیل رو میشنید به کت داد

کت: شما دو تا باید گوشتون به ورجیل باشه

بلوم: من نه... دانته

و بعد غیب شد

کت: اوه نه...

_اون کجا رفت؟

کت: بالا

_بالا؟

کت: بهشت...

.....

((بلوم))

میدونم ورجیل از دستم عصبانی میشه اونم زیاد ولی نیاز دارم یکی توجیحم کنه که چرا فرشته ها درست زمانی که انسان ها بهشون نیاز داشتن کنار کشیدن

_من خونم

استلا: ب... بلوم؟

_خودمم

همگیشون انگار روح دیده باشن بهم نگاه میکردن

_باور کنید خودمم

همشون ریختن سرم و بغلم کردن

تکنا: تو چی شدی؟

فلورا: ما خودمون رو کشیدم از بس شمانه روز دنبال راهی بودیم که بیاریمت بیرون

استلا: ولی ما نمیدونستیم تو کجایی

تکنا: حالا واقعا کجا بودی؟

_جهنم تاریک

همشون انگار کچ سفید شدن

_فعلا وقت برای مجسمه بازی ندارم از دست همتون شاکی ام باید دافنه روببینم

.....

((دائته))

روی عکسی که کت روی زمین کشیده بود ایستادم فضا بزرگتر شد و قرمز میتونم بگم کت راست میگفت فضای خیلی بزرگی بود

_وووووووووووووووو!!!

کت:دائته؟

_من خوبم

کت:اوه,خوبه

_حق باتوبود تو برزخ اینجا بزرگتره,بعدی چیه؟

کت:به اتاق میکس برو من اونجا تورو میبینم

و بعد غیب شد

رو دیوارهای اطرافم چند تا کلمه نوشته شده بود

_مرض چاقی,کند ذهنی...نوشیدنی ریلودی...خوبه

به سمت همون اتاقی که کت گفته بود حرکت کردم

نزدیک در کت رو دیدم

_بالا بیا بریم حساب ساکی باس رو برسیم

به یه لبه رسیدیم پایین رو نگاه کردم پرده های تصویه هوا

_حالا چی؟

کت:این تونل تو رو به ساکی باس میرسونه

_چطور برم اون پایین؟

کت:فقط از بزرخ که الان توشیم راه داره از اینجا به بعد نمیتونم دنبالت بیام

بعد از تو کمرش یه چیز دایره ای شکل آورد بیرون

_اون چیه؟یه ساعت تخمه مرغی؟

کت:این یه شیشه که توش یه سری محلول هس که درست شده از یه اسپل...

_نیاز ندارم بدونم

کت: تو پیر من میچرخونمش

_جدی هستی؟

کت: بهم اعتماد کن

_من میپریم تو میچرخونیش

کت: زمانی که این ساعت به قول تو به ایسته اینا نابود میشه سعی کن سریع باشی

_هله

وبعد از پشت پریدم پایین

.....

((بلوم))

_میخواوی برام توضیح بدی که چرا عقب کشیدید؟ فکر میکردم انسان ها براتون مهم هستن

دافنه: تو نبودی

_حالا اگه من مرده بودم شما باید عقب میکشیدید؟

دافنه: موندوس کم چیزی نبود

_اره ولی اون ضعیف بود شما میتونستید جلوشو بگیرید

دافنه: دیر شده... الان فقط باید از خودمون وقلم روی خودمون محافظت کنیم

_برای من هیچ وقت دیر نیست دافنه

دافنه: نمیزارم بری... مخصوصا الان که...

_که چی شیطان درونم بیدار شده میترسی دست موندوس بیفتم ودنیارو نابود کنم... نمیتونم دست رو دست بزارم

وحاکمیت موندوس رو روی انسان ها ببینم اونا باید آزاد بشن

دافنه: تو اشتباه میکنی... بلوم...

_نه... دیگه نه میدونی که نمیتونی جلوم روگیری

خواستم برم که صداش رو شنیدم برنگشتم

دافنه: من میبینمش بلوم...

...._

دافنه: همون چیزی رو که مادرت توی قلبش داشت و من دیدمش... الان اونو توی تو میبینم

_منظورت چیه؟

دافنه: بلوم... تو عاشق شدی

یه پوزخند صدا دار زدم

دافنه: انکارش نکن... نمیتونی همیشه مخفیش کنی... ولی نمیتونی هم به عشقتم بررسی

برگشتم سمتش باخمی که رو پیشونیم بود

دافنه: من حافظه دانتته رو از تو پاک کردم

_چی؟...

دافنه: بیا هرچی بخوای تو این کتاب نوشته بخونمش... حتما درک میکنی که چرا این کارو کردن این به نفع خودته

و بعد رفت بیرون رو یکی از صندلی ها نشستم و کتاب رو باز کردم

.....

نه نه نه این امکان نداره... اوه نه... من چی کار کردم... چرا باید سرنوشت من این باشه... اوه دانتته... متاسفم

(حتما میگی که من تو کتاب چی خوندم که انقدر به همم ریخته نه؟... خب من توی کتاب از فرشته مرگ خودم

خوندم... کسی که موقعی که میخوام دنیا رو نابود کنم باید جلوم رو بگیر...

تا الان دیگه خودتون حدث زدید اون کیه... دانتته)

دافنه وارد کتاب خونه شد

دافنه: بلوم...

_تو حافظشو برداشتی نه؟

_میخوایش؟

_اره

یه گوی کوچولو از جیبش در آورد گوی فوق العاده نورانی بود اونو گرفتم وگردنبندم رو از وسط باز کردم وگوی رو داخل اون قرار دادم

_نگران نباش...موقعش که برسه همه چیز درست میشه

دافنه:وتو میمیری

_به این فکر کن که بامرگم دنیا سالم میمونه وانسان ها وهمه دوباره تو صلح هستن

دافنه:اما من به مادرت قول...

_مطمئنم مامانم راضیه...میبینمت

وغیب شدم...خب حس الانم؟...فقط میتونم بگم حسابی داغونم

.....

((دانته))

شروع کردم به دویدن حالا دیگه کت اون ساعت رو چرخونده بود وقتی متوقف بشه اینجا نابود میشه...چند تا شیطان پریدن جلوم

_من وقت ندارم لعنتیا

نمیتونستم از کنارشون بگذرم با بدبختی کشتمشون به یه در دایره ای شکل کنار تونل رسیدم تونلی که داخلش بودم از بالا شروع شد به منفجر شدن

همون لحظه که نزدیک من بود در باز شد ویکی منو داخل کشید ودر بسته شد

بلوم:حالت خوبه دانته؟

_ممنون

بلوم:قابلی نداشت...بهتره حرکت کنیم

_تو کجا بودی؟

بلوم:یه سر به خانوادم زدم...

حرکت کردیم یه راهرو بود که اطرافش باز بود زیر پامون پر بود از مواد نوشیدنی ای که در حال جوشیدن بود شبیه یه کوه آتشفشان که به جای مواد مذاب نوشیدنی ریولودی

میجوشه یه در سنگی جلومون بود از پشت سرمون کلی شیطان ظاهر شد

ودوباره از دهنش بزاق خالی شد

مبارزه شروع شد مشغول مبارزه باهاش بودم که صدای یک نفر پیچید تو گوشم

_دانته...

_بلوم تویی؟

_اره دارم از طریق ذهنت باهات حرف میزنم...خوب گوش کن...برای از بین بردن چیزی باید ریشش رو نابود

کنی...ریشه اونو جدا کن

به بالای ساکیباس نگاه کردم به سقف وصل بود پریدم بالا ویه مشت بهش زدم که اویزون شد پریدم روش وباشمشیرم

از ریشه جداش کردم سعی کرد سنگارو بگیره و خودشو بالا بکشه

ولی سنگ ها هم باهاش افتاد

_تو منقرض شدی

بعد رامو کشیدم وبه سمت دروازه سنگی رفتم بیرون بلوم رو دیدم

بلوم:تو موفق شدی

_من موفق شدم...راستی قدرتت

بلوم:اره میدونم باحاله

_خیلی

شونه به شونه هم راه افتادیم که زمین زیر پامو ترک خورد وبعد سنگ ها شکستن وساکیباس بیرون امد

منو و بلوم واون موجود زشت دوتامون افتادیم پایین رو یه سنگ شناور

هردومون تفنگ هامون رو کشیدیم...احساس کردم این حس رو میشناسم...وباهم شلیک کردیم ساکیباس بین پرده

های چرخان گیر افتاد و تمام بدنش تیکه تیکه شد ماهم داشتیم به سمت

همون پرده میرفتیم

بلوم:این اصلا خوب نیست

_تو نمیتونی پرواز کنی؟

بلوم:مطمئن نیستم بتونم وزن زیاد رو تحمل کنم...سعیم رو میکنم

بعد پشتم رو گرفتم وبال هاشو آورد بیرون

بلوم:اوه هنوز یاد نگرفتم

_تمرین خوبیه سعی کن

چند بار بال هاشو به هم زد ولی وزنمون زیاد بود وداشتیم به اون پرده چرخان نزدیک تر میشدیم

_به کاری کن بلوم!!!!

بلوم:اههههههههههه

چشمامو بستم ولی هیچ اتقافی نیفتاد...احساس معلق بودن داشتم...چشمامو باز کردم رو هوا بودم ولی تو دست یه

اژدهای قرمز که از دماغش بخار بیرون میومد

بلوم:نترس منم

از طریق ذهنش داشت باهام صحبت میکرد

_چطوری...

بلوم:نمیدونم

ورو یه تخته فرود آمد ودوباره شکل اولش شد داشت میفتاد که بغلش کردم

_حالت خوبه؟

بلوم:فقط یکم ضعیف شدم مشکلی نیست

بغلش کردم

بلوم:میتونم دانته...

_نه نمیتونی

ورفتیم بیرون...

تو ماشین نشستیم بلوم رو عقب گذاشتم اون خوابش برده بود خودمم جلو نشستم

کت:اره,اونجا میبینیمت ,ورجیل

وتلفنش رو قطع کرد

_شما به نظر صمیمی میاید,چجوری آشنا شدید؟

کت: این یه بازجویی هست؟

_من دوست دارم بدونم با چه کسانی دارم زندگی رو ریسک میکنم. اون برادرمه و اداره سعی میکنه دنیارو نجات بده، داستان تو چیه؟

کت:.....

_گوش کن، من هیچوقت ازت کمک نخواستم ولی تو کمکم کردی. و من قدردانی کردم. من بهت اعتماد کردم پس تو هم میتونی بهم اعتماد کنی...

کت یکیم رو صندلی ماشین جابه جا شد و یه نگاه کوتاه بهم کرد

کت: اون نجاتم داد.

بعد کلاه سویشرتش رو زد عقب موهایش مشکمی و کوتاه بود شبیه یک نفر ولی یادم نیست کی

کت: من بچه سرراهی بودم. پدر سرپرستم یه شیطان بود و بیشتر شب ها بهم حمله میکرد. من باید از اونجا خارج میشدم

_کابوس ها...

کت: چیزی نیست. من چیزی از دست ندادم. من به طور فیزیکی نمیتونستم فرار کنم پس یه راه دیگه رو انتخاب کردم... من بی اراده وارد برزخ شدم و ورجیل رو اونجا پیدا کردم...

اون صدای گریه ها و کمک خواستن های منو شنید... اون کمکم کرد که یه معامله با شیطان بکنم. به صورت واقعی و خیالی... که همون واسطه شدم... من اون عوضی رو کشتم

(منظورش پدر سرپرستشه) حالا میخوام همون کارو باهمشون بکنم. تو تا آخرش با ما میمونی مگه نه؟

_رو من حساب کن

.....

ماشین رو پل نگه داشت از ماشین پیاده شدیم ورجیل سریع سمت بلوم امد

ورجیل: تو هیچوقت حرف گوش نمیدی

بلوم: اروم باش... من فقط رفتم باهش حرف بزنم...

ورجیل: خب؟

بلوم: باید خودمون تنها این راهو تموم کنیم

ورجیل: بهت که گفتم اونا وارد این ماجرا نمیشن

کت: اونا ترسیدن

بلوم: نگران نباش کت من تا تهش باها تونم

ورجیل سمت من برگشت

ورجیل: کارت خوب بود، حالا دیگه ساکیباس از مرحله افتاد بیرون، این به موندوس صدمه میزنه و عصبانیش میکنه

کت: حالا نوبت شبکه خبره

همگیمون به سمت برج خبری که تو اب بود خیره شدیم منظورم ابی هست که از زیر پل رد میش نه دریا...

ورجیل: برج خبر به وسیله موندوس کنترل میشه. اونا خبرهای دروغ رو به مردم میرسونن و از قدرت خراب کردن ذهن

استفاده میکنن مثل ...

بلوم: کنترل کردن ذهن؟

ورجیل: آره... و مراقبت

_خب نقشه چیه؟

ورجیل: کت

کت: رادارهای برج خبر به وسیله یه شیطان اداره میشه، (باب باربس)

_باب باربس یه شیطان؟ پس از یه پست فطرت بیشره... و اون توی اون برج نه؟

بلوم: نه اون برج نیست... اون برج

و به انعکاس برج توی اب اشاره کرد

_هان؟

ورجیل: درسته... توی برزخ اون یه انعکاس نیست... اون برج واقعیه، اون یه زندانه و باب باربس بی رحمانه ریاستش

میکنه، اونجا هیچ بخششی و هیچ فراری نیست... کت بازش کن

کت: اوهوم

کت کاغذش رو روی زمین گذاشت

ورجیل: ایندفعه باید تنها بری کت نمیتونه همراهت بیاد

بلوم: من همراهش میرم

ورجیل: نه تو هیچ جا نمیری... من باهات کاردارم

_تنها خوبه... اون دو تا به اندازه کافی انجام دادن

کت: دانتته... ما راجب این شیطان چیزی نمیدونیم

_ مطمئنم دوست داشتنیه

وروی دایره ایستادم... به بلوم یه چشمک زدم... ولی نمیدونم چرا مثل اینکه از رو عادت باشه... از زیر پل به داخل اب

پرت شدم ولی در واقع ابی نبود... دنیای زیر ابی همچی معلق بود

رو یه سنگ پرت شدم

_ خب باب وقتشه تو رو هم بفرستم پیش ساکیباس

شروع کردم به حرکت کردن رو پل ریل قطار رسیدم تا خواستم رد شدم پل یکدفعه خراب شد

_ وووووووو!!! اوه عالییه...

صدای میشنیدم به سمت چپم نگاه کردم یکم دور تر از من چند تا شیطون که بدن زن داشتن وبال تو کمرشون بود

داشتن یه کی رو اذیت میکردن به سمتشون روفتم وبه اون پرنده های

شیطان شلیک کردم اون شخص شبیه پیر مرد ها بود یه عصا دستش بود ونصف صورت نداشت به سمتش رفتم

عصاشو تو هوا تکون میداد منو نمیدید

_ کی اونجاست. من میدونم تو اینجا یی میتونم حسست کنم. تو نمیتونی بهم صدمه بزنی

نزدیک بود با عصای چوبیش تو سرم بزنه

_ عصاتو بزار زمین امن بهت صدمه نمیزنم... ممنون میشم تو هم این لطف رو بکنی

_ تو هم زندانی موندوس هستی؟

_ نه من از بالا امدم میتونی بهم بگی چجوری به اون برج برسم؟

_ اون برج؟ چرا؟

_ چون میخوام شیطانی رو که این نمایش رو هدایت میکنه بکشم. بهم کمک میکنی؟

_ یکشیش؟ آره. من میتونم کمک کنم... اگه تو اول به من کمک کنی

یه نفس از سر بی حوصلگی میکشم

_ میشنوم

_اون پرنده های عوضی چشمم رو دزدیدن.اونا بی وقفه عذابم میدن.من نمیتونم بودن اون چشم اینجارو ترک کنم.من برای ابدیت به دام افتادم...اگه اون چشم رو برام برگردونی

من تو رو به برج میبرم

...

پشت یه صخره پنهان شدم اون پیرمرد شروع کرد به بلندبلند حرف زدن:اینجا...پرنده های عوضی بیاید

صدای جیغ جیغ های پرنده هامیومد اونا پیداشون شد ومن دنبالشون کردم منو که دیدن فرار کردن به سمت مخفی گاهشون ومن دنبالشون رفتم یه یه سالن شیشه ایه گرد رسیدم

_چرا دارم این کارو برای یه شیطان خشن پیر میکنم؟!

به اطراف نگاه کردم یه چشم الکترونیکی دیدم

_اهان به این خاطر

برش داشتم و برگشتم پیش همون شیطان پیر

_کی اونجاست؟

_این همون چشمه؟

بهش دادم اونو تو نیمه خالی صورتش قرار داد و صورتش تکمیل شد

_من میتونم ببینم...میتونم ببینم

به سمتم برگشت چند ثانیه روم خیره شد

_دانته...

_تو منو میشناسی؟

_نه من پدرت رو میشناختم اسپاردا.اونو توی تو میبینم

_اسپاردا یه شیطان بود من هیچیزم شبیه اون نیست

_نه البته...تو یه دورگه ای من میتونم اینم ببینم

_ تو چی هستی؟

ودستشو به سمتم دراز کرد ولی باهاش دست ندادم

_ فینیس، محقق، مخترع...

_ شیطان... بهم گفتی منو به اون برج میبری

فینیس: البته دوست من البته... از این طرف

و شروع کردیم به حرکت

_ تو اینجا برای چند وقت بودی؟

فینیس: هزاران سال

داشتیم به سر یه پل خراب میرسیدیم

_ مطمئنی که اینجا رو تو طول هزاران سال میشناسی؟

فینیس: مثل کف دستم

داشت میرفت سمت لبه پل سریع جلوش رو گرفتم

_ اوووووو!!... تو گیجی؟

فینیس: من فراموش کردم... منو تو چیزای متفاوتی از هم میبینیم... دیدن چیزهای متفاوت گذشته های جدیدی رو باز میکنه

_ منظورت چیه؟

فینیس: تو فقط شیطان درون منو میبینی چون من یک شیطانم. سعی کن ذهنتو باز کنی... همشون جلوی تو هستن ولی یکم توجه میخوان

بعد دستشو به سمت چشمش برد و یه دکمه روی اونو زد نوری از چشمش امد و پل خراب روبه رو مون رو دست کرد

_ چی؟! !!!

.....

ما به حرکت ادامه دادیم... ذهنموباز کنم... هوم... برای چی باید گذشته رو ببینم... چه نیازی به گذشته دارم...

به یه پرت گاه رسیدیم یه مجسمه بزرگ مسی از یک زن که یک بال شیطان داشت توی هوا معلق بود

فینیس: اسم اون اسییل (assiel) بود. اونم مثل تو یه دورگه به دنیا آمده از انسان و شیطان بود.

_نمیدونستم کسای دیگه هم مثل من وجود دارن

فینیس: اونا زیاد بودن اسییل از بهترین جنگجوها بود رهبر تمام دورگه ها... بهتره بدونی اسپاردا اونو کشت

_چرا؟

فینیس: اسییل قدرت دورگه های اصیل رو میخواست. ولی اونا شانس به دست آوردنشو نداشتن. با به دست آوردنش نگاهبان همیشگی جهان میشدن در برابر همه خطر ها و فوق العاده خطر ناک...

پدرت تا اون موقع عاشق نشده بود پس نمیتونست وجود دورگه ها رو قبول کنه... گروه اسییل تشکیل شده بود از دارسی، اسطورمی، ایسی... صداشون میکردن خواهران جادوگر اونا به همه

نوع قدرتی مجهز شده بودن ولی اون قدرت اصلی یعنی قدرت دورگه های اصیل رو میخواستن... اون یه کلیده که فرشته مرگ ساختش... قدرت ماورایی هست که میتونه برای چند ثانیه

دشمناتو متوقف کنه...

_منظورت اینه که اونا مثل من بودن؟

فینیس: درسته... اسییل لحظه آخر اون کلید رو به دست آورد ولی دیر شده بود شمشیر اسپاردا کار خودشو کرده بود... شاید اسییل کلید رو داشته باشه

و به مجسمه اشاره کرد

به سمت مجسمه دویدم توی دستش یه چیز نقره ای درخشان بود شبیه کلید ولی خب خیلی بزرگ تر با یه پرش گرفتمش و اون وارد بدنم شد

((دانته تو اینجایی بخاطر اینکه من نا توان بودم که از تو دفاع کنم

_مادر؟

اون مادرم بود توی یه جایی مثل بهشت اطرافمون پر درخت زیبا بود اون یه لباس سفید تنش بود و موهای بلند طلایی رنگش رو باد به اینطرف و اونطرف میبرد

_بخاطر اون من واقعا متأسفم پسر... پدر تو عاشق من شد عشقی که خلاف قوانین ما بود... ماراهی رو که به نابودی خودمون ختم میشد انتخاب کردیم.

و هیچ وقت از این انتخاب پشیمون نشدیم ولی ما نتونستیم قدرت انتخابی رو به تو بدیم پسر عزیزم... حالا تو اون قدرت انتخاب رو داری تو الان قدرت بزرگی رو داری...

این پسر م به معنای آزادیه...شجاع باش پسر م...دوستت دارم))

چشمامو باز کردم یه تیکه پشت موهام سفید شده بود چند تا شیطان جلوم ظاهر شدن فریادی زدم یکدفعه همه موهام سفید شد ورنگ چشمام قرمز شد وهمه شیطان های

اطرافم بی حرکت شدن تونستم همشون رو تو چند ثانیه بکشم وبعد به حالت اولم برگشتم...برگشتم پیش فینیس
_هوففف!اون دیوونه کننده بود

فینیس:بیا اینجا

رفتم سمتش دستشو کرد پشت موهام همونجایی که سفید بود

_چیه؟

فینیس:تو اون قدرت رو پیدا کردی حالا شیطان درونت از هر موقعی دیگه ای سرکش تر و وحشی تره...ولی هنوز هم خامی...

_مهم اینه که من فقط میخوام شیطان پادشاه رو که اسمشم موندوسه بکشم

فینیس:واگه موندوس بکشی...کی جای اونومیگیره؟

واز کنارم رد شد هنوز تو بهت حرفش بودم واقعا گه موندوس بمیره کی جاشو میگیره؟

.....

فینیس:بیشتر نمیتونم اینجا بمونم...نمیتونم از این به برج نزدیک تر بشم

_ممنونم فینیس

فینیس:من بهت لطف نکردم...منم میخوام نابودی موندوس رو ببینم...حالا باور دارم که تو یه شانسی داری

_بهتره بگی من حتما میکشمش

فینیس:تو راست میگفتی...تو مثل پدرت نیستی.من مادرتم درون تو میبینم...تو میخوای به موندوس ضربه بزنی؟!این راهشه.موندوس پادشاه جهنم وکنترل کننده تمام شیطان هاست...

ولی اون یه ضعف داره

_اون یه ضعف داره!!

فینیس:بله,معشوقش...لیلیت

_نقطه ضعفش عشقه؟!!!

فینیس شروع کرد به بلند خندیدن

فینیس:عشق؟!! موندوس؟!! نه دوست من...موندوس خیلی به اون توجه میکنه ومراقبشه به خاطر چیزی که اون دختر داره...این چیزیه که من دیدم...

لیلیت معشوقه موندوس...یه بچه به دنیا نیومده داره...بچه موندوس...

بابهت به فینیس خیره شدم اون ادامه داد:میخوای به موندوس صدمه بزنی؟لیلیت رو بکش...

ودر گوشم زمزمه کرد:اون بچه رو بکش...هیچ چیز به اون اندازه بهش صدمه نمیزنه

فینیس:ولی بهت هشدار بدم کشتن موندوس ممکنه خیلی چیزارو بهم بریزه...وخیلی چیزا اتفاق بیفته...وبعد ها خیلی ها عذاب میبینن...

بعد پل خراب دیگه ای روبه رومون بود رودرست کرد

فینیس:موفق باشی دوست شکارچی من

ورفت وغیب شد...روی پل شروع کردم به حرکت کردن که یه چیزی از پشت افتاد روم

_اخ!!!!

برگشتم

_بلوم؟!!!!

بلوم:سلام...ببخشید هنوز یاد نگرفتم چجوری بال هامو کنترل کنم

_تو...اینجا؟

بلوم:خب اره من اینجام

_مگه ورجیل بهت نگفت نیای

بلوم:من هر جا بخوام میرم به اجازه کسی نیاز ندارم

_اه...تو واقعا حرف گوش نکنی

بلوم:میدونم

بهم خیره شد

بلوم: لعنت به تو باب!!!

_عوضی!

صدای شلیک از پشت سرم آمد برگشتم بلوم با اسلحش شیشه رو شکست

آمد بیرون و اسلحش رو روی باب نشونه رفت منم کنارش همینکارو کردم

_این کار به نظرم آشنا میاد

بلوم:اره؟

_اره

و باهم شلیک کردیم صورتی که وسط سالن بود ازش نورهایی خارج شد و از بین رفت و باب به صورت انسانی اون وسط

موند

_خبر جدید باب... تو اخراجی..

و بهش شلیک کردم اون روی زمین افتاد و مرد

بلوم: یا لا باید زودتر از پلیسا برسیم

بعدم باخودش زمزمه کرد: آمدنم اشتباه بود

.....

((موندوس))

_حرکت بعدی تو بکن اگه میتونی... تو به زودی تمام زندگیتو از دست میدی...

.....

((دانته))

پریدیدم رو یه ساختمون نزدیک آزمایشگاه پلیسا بیرون رو محاصره کرده بودن

_اوه نه... چجوری وارد شیم؟

بلوم: اینجوری

بعد تبدیل به یه اژدهای قرمز شد همون اژدهایی که موقعی که ساکیبایس رو کشتیم دیدیم اطرافمون قرمز شد

_ تو بلدی چجوری به برزخ بیایی

از طریق ذهنش باهام حرف زد

بلوم:وقتی شیطان درونت بیدار بشه به مرور زمان همه کاری رو یاد میگیری

پریدم پشتش

_ تحمل کنید بچه ها...ماتو راهیم

بلوم پرواز کرد واز طریق سقف وارد شد

...

کت یه گوشه کنار میز تو خودش نشسته بود وترسان به اطرف نگاه میکرد منو بلوم هنوزم تو برزخ بودیم

_کت....کت؟

مارو دید

کت:دائته بلوم...

بلوم:ما اینجایم

کت:من نمیدونم چیکار کنم

خیلی ترسیده بود صداش میلرزید

_ورجیل کجاست؟

کت:نمیدونم.باید توی اتاق سرور باشه...یه اتاق هشت وجهی ولی احتمالاً تو برزخ گیر افتاده

بلوم:چجوری بهش برسیم؟

کت از ترس بلند بلند وبا جیغ حرف میزد

کت:من نمیدونم!!!من اینجا گیر افتادم!!!

_چیزی هست که من بتونم انجام بدم که تورو بیرون بیارم؟فکرکن!!!!

کت:شاید یه راهی باشه.من راهنمایتون میکنم

دنبال کت راه افتادیم رو یه در فلزی یه نقش کشید وازش رد شد...به بلوم نگاه کردم

_خانوما مقدمن

چپ چپ نگام کرد

_خب باشه نیستن

و خودم رد شدم اونجا ورجیل رو دیدم

ورجیل: ممنون دانتته

ورجیل هم تو برزخ بود تازه کت رو دید

ورجیل: کت توهنوز زنده ای!

وبه سمت کت رفت

بلوم: راهی برای خروج از اینجا وجود داره؟

ورجیل: ااره یه دروازه اضطراری هست من میبرمتون اونجا

_خب بریم

ورجیل: نه، هنوز نه

بلوم: چی!!؟

ورجیل: یه سری داده های مهم اینجا هست ما نمیتونیم بزاریم اونا دستشون به اون داده ها برسته

_چه اهمیتی داره؟

ورجیل: اون اطلاعات راجب داده های کره ماست اگه اونا دستشون بهش برسه هر چیزی که انجام دادیم پوچ

میشه...کت

کت: بله؟

ورجیل: اطلاعات و کامپیوتر هارو به وسیله ویروس نابود کن من از توی برزخ نمیتونم

همون موقع صدای گوش خراشی از در رو به رو امد معلوم بود دارن در اهنی اینجارو با یه وسیله برقی میبرن

کت: اونا دارن وارد میشن

بلوم: اونا شیطانن نه سرباز ها

_ورجیل شیطان ها دارن وارد میشن...ما زمان برای این کارا نداریم

وبه کامپیوتر ها اشاره کردم

ورجیل داد زد وگفت:پس زمان بساز دانته!!!!!!!

_ لعنت ,ورجیل

وبه سمت در رفتم

ورجیل:کت انجامش بده یالا

منو بلوم وورجیل مشغول مبارزه باشیطان هایی شدیم که از در عبور کرده بودن...بالاخره کشتیمشون

کت:پلیسا دارن موفق میشن بیان تو

ورجیل:بلوم ,دانته...بریم

بلوم:صبرکن

ورجیل:چیه؟

بلوم:پس کت چی میشه؟

کت:هیچ راه خروجی برای من از دنیای واقعی نیست

ورجیل:نه ما نمیتونیم کمکش کنیم.بریم

_ ما نمیتونیم همینجوری ولش کنیم

ورجیل:فکر کن دانته!!!!اما توی برزخیم اون توی دنیای واقعی...این جا چند دقیقه دیگه میره روی هوا

کت:اون راست میگه

ورجیل:کاری نیست ما بتونیم انجام بدیم.بریم!

بلوم:نه!!!!!!!

وبه سرعت از بغلم رد شد ویه چیزی رو توی دستم گذاشت با شتاب از بدن کت عبور کرد هردوشون افتادن روی زانو

هاشون کت به رنگ طبیعی در آمد ووارد برزخ شد ولی بلوم به رنگ خاکستری و وارد دنیای واقعی شد

ورجیل:بلوم نه!!!!تو خیلی کله شقی

بلوم:تازه فهمیدی...برید من میتونم از خودم دفاع کنم

ورجیل:تو الان حکم یه انسان رو داری تمام قدرتتو به بدن کت دادی

بلوم یه لبخند زد

کت: بلوم...

بلوم: برید من خوبم...

ورجیل: بریم

بعد دست کت رو گرفت وراه افتاد

_ شما بریم من درست پشت سر توئم

ورجیل: دانتته!!

_ بهم یکم وقت بده!!!!

ورجیل دست کت رو کشید رفت رفتم جلوی بلوم وزانو زدم توی دستم رو نگاه کردم گردنبندهش بود

بلوم: بازش کن...

بازش کردم یه نوری به سرعت به سمت سرم امد تمام خاطراتم مثل یه فیلم از جلوی چشمم گذشتن

((هی بچه تو همه خوشگذرونی هاشو از دست دادی

_ نیرو...

_ خانواده هان؟...

_ تیم خوبی میشیم...

_ من باهوش ترم...

_ همه چی داره بهتر و بهتر میشه... ببینم ماموریتت رو انجام دادی؟ پرنسس

_ گردنبندم... ورجیل حالا هر دو رو داره میره که دروازه رو باز کنه

jake pot_

((

قطره اشکی از روی گونه هام سر خورد فکر میکردم شیطان ها گریه نمیکنن یادمه اولین بار که ورجیل رو تنها تو

برزخ گذاشتم و برگشتم گریه کردم ولی به بلوم گفتم بارونه

_ متاسفم

بلوم: تقصیر تو نبود

_ گوش کن وقت زیادی نداریم... روی زانوهات بشییم ودستاتو بیار بالا... برنگرد!! خواهش میکنم هر کاری میکنی برنگرد
بلوم

بلوم همه کاری که بهش گفتم انجام داد خودمم مقابلا همون کارو کردم که از من الگو برداره

بلوم: من ترسیدم... اونا باهام چیکار میکنن؟

_ همه کاری ازت میخوام بکنی اینکه برای مدتی هر چقدر میتونی تحمل کنی... من بخاطرت برمیگردم بلوم... همه کار
برات میکنم

صدای انفجار در پشتی امد

بلوم: دوستت دارم...

همون موقع سرباز هاریختن تو واولین شلیک رو کردن که خورد به شونه سمت چپ بلوم

_ نه!!!!!!!!!!!!!!

اون افتاد زمین و بیهوش شد... دستم رو گذاشتم روی دستش اون پلیسا منو نمیدیدن چون تو برزخ بودم اونو بردن
ودستش از توی دستم بیرون رفت...

عصبی فریادی زدم بلند شدم وبه سمت خروج اضطراری رفتم

ورجیل: یالا دانتته روی دایره وایسا

با ورجیل وکت رویه دایره ایستادیم وغیب شدیم روی همون سقف یکی از خونه های نزدیک از مایشگاه ظاهر شدیم
توی دنیای واقعی از بالا

به پایین به پلیس ها نگاه کردم که داشتن عشقم رو باخودشون میبردن... من چقدر احمق بودم... وقتی میخواستمش
چه راحت از دستش دادم...

ساختمون از مایشگاه خراب شد ومنفجر شد وپلیس ها رفتن

ورجیل: یالا دانتته... هنوز تموم نشده

...

تو به اتاق که تو پایین شهر پیدا کرده بودیم توی هتل نشسته بودیم وداشتیم به لبتاب ورجیل نگاه میکردیم فیلیمه
موندوس برامون فرستاده بود

موندوس: اسمش رو بگو

اونا بلوم رو بسته بودن به یه صندلی حالش معلوم بود خرابه اون الان بدن انسانی داره و تمام قدرتش رو به کت داده بدون اجازه استفاده...

موندوس دوباره تکرار کرد: اسمش رو... بگو

بلوم: ورجیل...

موندوس بالای سر بلوم امد وموهاشو نوازش کرد دلم میخواست خردش کنم دستم رو مشت کردم

موندوس: ورجیل... میبینم که از برزخ فرار کردی وبا برادرت که باهم دشمن بودین همکاری میکنین... هنوز جزای خیانتت رو به من ندادی... دانته میدونم چیز مهمی پیش من داری

وشونه تیر خورده بلوم رو فشار داد که بلوم یه فریاد زد... دلم از جا کنده شد...

موندوس: قدرت بلوم دیگه به دردم نمیخوره وقتی میدونم تو بهتر رو داری... قدرت دورگه های اصیل روبرام بیار... وگرنه با پرنسس کوچولو خدا حافظی کن...

وفیلیم تموم شد

ورجیل: خارق العادست

_ خارق العادست!!!

ورجیل: اون دیگه قدرت بلوم رو نمیخواه چون میدونه قدرت بلوم از بین میره با قدرت دورگه های اصیل... اون حالا تو رو میخواه

_ چرا خودش نمیتونست اون قدرت رو بگیره... زندان مال خودش بود و قدرت توی زندان بود

کت: فقط دورگه ها هستن که میتونن اون رو به دست بیارن

به گردنبنند بلوم که دور دستم پیچیده بودمش خیره شدم به قلب وسطش

_ اون خیلی باید قوی باشه که انقدر داره تحمل میکنه...

ورجیل: اره اون کارش رو درست انجام داد... ولی ما نمیتونیم نجاتش بدیم

عصبی به سمت ورجیل که پشتم بود برگشتم

_ منظورت چیه؟

ورجیل: فکر میکنی من میزارم تو جون خودت رو بدی واون دختر رو نجات بدی؟

_ نه من نمیگم ما...

ورجیل: آگه از طرف خوبش نگاه کنی ما برادریم و تو کلید نابودی موندوس هستی

_ نه!!! من نمیگم تو منو به موندوس تحویل بدی بخاطر اون... ما بلوم رو در مقابل لیلیت قرار میدیم...

موندوس: چرا باید موندوس به به زن که معشوقشه اهمیت بده؟

_ چون اون بچه به دنیا نیومدش رو حمل میکنه

ورجیل: چی؟ چطوری تو اینو میدونی؟

_ وقتی تو برج بودم یه شیطان روبه اسم فینیس ملاقات کردم. اون بهم گفت

به سمت اسلحہ رفتم کت فقط یه گوشه اتاق کز کرده بود و حرفای مارو میشنید فکر کنم روحیش داغون شده

و خودش رو مقصر میدونه همچنین خیلی ترسیده

ورجیل: آره من اسم اونو شنیدم... فینیس... این معرکه هست... ما دست یابی به بچه به دنیا نیومده موندوس داریم؟... این

میتونه آخرین ضربه ما به موندوس باشه...

عصبی تفنگم رو کوبیدم رو میز و با فریاد جواب ورجیل رو دادم

_ نه!!!! ما از این استفاده میکنیم که بلوم رو نجات بدیم!!!!

ورجیل: دانته این دیوونگیه! تو میخوای دست از آزادی انسان ها بکشی که یه دختر رو نجات بدی؟

_ بلوم خودش رو توی برزخ قرار میداد تا به ما کمک کنه تمام این سال ها اون محافظ زمین بود... مایه راه دیگه برای

کشتن موندوس پیدا میکنیم

ورجیل: دانته!

بهش خیره شدم تو سینه همدیگه ایستاده بودیم

شمرده شمرده گفتم: من... اونو... دوباره... از دست... نمیدم...

ورجیل: میتونم اینو ببینم. باشه. مایه راه تو میریم جلو. برادر

.....

ورجیل پشت لب تابش نشسته بود

ورجیل: اینا هاش. معشوقه موندوس، لیلیت. رئیس یه کلوب شبونه تو پایین شهره برای شرکت های بزرگ. بچه پوردار

ها، رئیس های شرکت های مشهور جهان و...

کت:مراقب باش دانته

_اون چیه؟

کت:یه چیزی شبیه بچه شیطان ولی اون بچه اصلی نیست...خب میشه گفت همش نیست

_خب اون یه قیافه ای داره که فقط مادرش میتونه دوستش داشته باشه

شروع کردم به جنگیدن باهاش از قدرت دورگه ام استفاده کردم و تونستم برش گردونم به همون جایی که بود با شمشیرم بالای سر لیلیت

رفتم روی زمین روی زانوهایش و دستاش افتاده بود شمشیرم رو گرفتم زیر چوونش...ترسید و سرش رو بالا آورد

_بلند شو،من اینجا نیستم برای کشتن تو یا اون بچه،اگه میخواید دوتا تون زنده بمونید باید همونکاری رو که میگم انجام بدی

لیلیت:من انجام میدم...قسم میخورم...من هیچ دخلی تو کار شما ندارم

_پس بلند شو و حرکت کن...حالا!!

.....

_داری ضبت میکنی؟

ورجیل با سرش بهم علامت مثبت داد

_خب موندوس میدونم یکم زیاد طولش دادم...متاسفم...نظرت راجب معامله من چیه ها...زندگی پرنسس در مقابل

وبه سمت لیلیت رفتم و تفنگ رو رو شکمش گذاشتم

_زندگی بچت...

روی اسکله ماشینمون توقف کرد کت جلو نشسته بود منو لیلیت عقب و ورجیل رانندگی میکرد جلوم پر بود از ماشین های مشکی پلیس

ماشین های پلیس یه چراغ زدن ورجیل همین کارو کرد از ماشین های روبه رومون کلی ادم با جلیقه زد گلوله ریختن بیرون ماهم مقابلا پیاده شدیم جز کت ...

پلیس ها اسلحشون رو به سمت ما نشونه رفته بودن ورجیل ومن هم اسلحه هامون رو به سمت اونا من یه اسلحه تو

کمر لیلیت بود از ماشینای جلو یکی از سرباز ها بلوم رو پیاده کرد

و پرتش کرد جلوی ماشینشون...فاصله ماشینامون خیلی زیاد بود

بلوم روی پای خودش ایستاد یه دستش به کتفش بود اروم شروع کرد به حرکت کردن لیلیت هم از این طرف حرکت کرد

دیگه بلوم و لیلیت کنار هم رسیده بودن که صدای شلیک اسلحه ورجیل رو شنیدم... خون از توی شکم لیلیت بیرون زد

چه غلطی...

وشلیک بعدی ورجیل توی سر لیلیت بود تیر اندازی شروع شد سریع به سمت بلوم رفتم و بغلش کردم سرش رو گذاشت رو سینم به سمت ماشین رفتم کت پیاده شد بلوم دستش

رو گذاشت رو قلب کت وبعد چند ثانیه برداشت گذاشتمش روی پای خودش ایستاد و دست کرد تو کتفش و تیر رو در آورد

بلوم:خب...نقشه چیه؟

یه لبخند بهش زدم ورجیل همه سرباز هارو کشت هممون سوار ماشین شدیم

برای چی اونکارو کردی؟

ورجیل:باید اینکارو میکردم

.....

((موندوس))

تو نمیتونی باخدا بجنگی...

وبعد موجی از بدن موندوس خارج شد

.....((بلوم)).....

ساختمونا شروع کردن به لرزیدن

_بالا ورجیل زود تر

دانته:این دیگه چی بود؟

کت:ما موندوس رو عصبانی کردیم

ورجیل:اوه لعنتی,محکم بگیرید

ویه پیچ بد به ماشین داد که افتادم تو بغل دانته دور شونه هامو محکم گرفت

کت: اینجوری موفق نمیشیم

ورجیل: بلوم یه کاری کن

_قدرتم به اون اندازه نیست

دانته: یالا بلوم تو میتونی

چشمامو بستم وخونه بچگی هامو تصور کردم...ماشین غیب شد...چشمامو باز کردم

ورجیل: اینجا...

_اره خونه مادر وپدر منه...

از ماشین پیاده شدیم وبه داخل رفتیم

.....

((دانته))

رو یه تخته کچی کت داشت برامون توضیح میداد چی کار کنیم...برامون نقشه ساختمون بانگ جهانی همون جایی که موندوس مسقر هست رو کشیده بود وداشت تقسیم کار میکرد

کت: دروازه جهنم که همون قدرت اصلی اونه تو این قسمت قرار داره توی اتاق اصلی خودش...شما باید برای ورود به اتاق کار اون برید...ودروازه روبندید

ورجیل: این تنها شانس ما برای شکستشه

کت: یه در عقبی وجود داره.ورجیل تو از اونجا وارد میشی ورجیل تو باید سیستم های امنیتی رو از کار بندازی...پس دانته وبلوم از در ورودی وارد میشن و جلب توجه میکنن

.....

منو بلوم جلوی در ورودی بودیم یه سنگ برداشتم

_هی بچه ها...دنبال جنگیدن هستید؟,من اینجا

وسنگ رو به دوربین جلوی در زدم

.....

((موندوس))

_درست مثل پدرت...من, خدا در مقابل تو یه تیکه اشغال

.....

((دانته))

ورجیل تمام درهارو برامون باز میکرد به زودی به نزدیکی در اتاق موندوس رسیدیم.ورجیل اونجا منتظرمون بود ما تو
برزخ بودیم و ورجیل توی دنیای واقعی

ورجیل:دانته,بلوم شما موفق شدید!!...چجوری تو برزخ هستی؟

_از این پرس

وبه بلوم اشاره کردم

ورجیل:بباید بیشتر از این اونو منتظر نذاریم

وبه سمت در هر سه تامون حرکت کردیم

ورجیل:میدونی باید چیکار کنی بیارش بیرون بستن دروازه با من ولی باید شمشیرت رو با من عوض کنی شمشیرمن
فقط دروازه رو باز میکنه مال تو میبنده

شمشیرم رو با ورجیل عوض کردم

ورجیل:وقتی دروازه بسته بشه

بلوم:ما اون عوضی رو میکشیم

_درسته...ولی هیچ کدومتون نظری ندارین چجوری بیارمش بیرون؟

ورجیل:ما بچه به دنیا نیومده اونو کشتیم,عصبانیش کن

_حله

بلوم:ولی سعی نکن بکشیش...باید اول دروازه رو ببندیم

_درسته

ورجیل:اینه دانته ما جون خودمون رو توی دستای همدیگه گذاشتیم...کاملا

_ ما خانواده هستیم,به هر حال

وبه نگاهشون کردم و طبق همیشه یه چشمک به بلوم زدم و راه افتادم

((بلوم))

_بالا ورجیل

با ورجیل به سمت دروازه رفتیم ورجیل شمشیر دانه رو توی دروازه فرو کرد قلبم درد میکرد احساس میکردم یکی داره اونو از توی سینم بیرون میکشه...چه مرگم بود

ورجیل:خیل خب بیا این چیز رو بکشیم پایین

ودروازه بسته شد

.....

((دانته))

چشمام کم کم داشت بسته میشد تصویر مامانم که خون از توسینش بیرون میزد جلوم بود دستام افتاد دوطرفم...

همون موقع انرژی ای از دروازه جهنم خارج شد وموندوس دستاشو از روی سینم برداشت

موندوس:دروازه جهنم!نه توچیکار کردی؟توچیکار کردی!!!!!!

ودوباره دستشو گذاشت رو قفسه سینم از پشتش ورجیل وبلوم ظاهر شدن وشمشیراشون رو از پشت وارد بدن موندوس کردن

ورجیل:برادرم رو ولش کن!!!

دستای موندوس رو از روی قفسه سینم برداشتم واز ساختمون پرتش کردم پایین بلوم دوید سمتم محکم بغلش کردم نفس نفس میزد

بلوم:خوبی؟

_الان خوبم

به ورجیل نگاه کردم بلوم از توی بغلم در امد

ورجیل:تو خوبی دانته؟

_یکم زمان گرفتی

ورجیل:خواهش میکنم

بلوم:هنوز تموم نشده

به پایین ساختمون نگاه کردیم زمین فرو رفته بود بعد یه چیز سنگی از زمین بیرون زد وبالا امد

اون موندوس بود سه تا چشم داشت یکی وسط پیشونیش بود درست مثل بچش

ورجیل:برای این آماده اید؟

_حالا میتونیم بکشیمش؟

بلوم:دروازه حالا بسته شده

موندوس:شما سه تا!!!!!!می میرید...

ورجیل:هیچ وقت!!!!

بلوم:هیچ نظری ندارید؟

_اون چشم وسط رو میبینید؟

بلوم و ورجیل:اره

_بچش هم همون رو داشت از اون شروع میکنیم

موندوس:من موندوس هستم!!!

_تو یه عوضی هستی!

ورجیل:مشغولش کنید من سعی میکنم به چشم ضربه بزنم

دست موندوس به سمتمون امد هر سه تامون جاخالی دادیم

ولی اون سریع عمل کرد و ورجیل رو گرفت وبه دهنش انداخت

_نه!!!!

بلوم:نترس اون زندس...نوبت منه

اون به شکل اژدهاییش در امد وبه موندوس حمله کرد ولی موندوس اونو هم توی دستاش گرفت وبهش فشار وارد کرد

انقدر که بلوم به شکل خودش برگشت

تا موندوس مشغول بود از اون دست دیگش بالا رفتم ووارد بدنش شدم اونجا خودش به صورت کوچیکتر وسط اون

سنگ بزرگه قرار داشت با شمشیرم بهش ضربه زدم دست

ورجیل رو گرفتم وباهاش از کمر اون مجسمه خارج شدیم

.....

از روی یه لبه کوه داشتیم حالا به شهر سوخته نگاه میکردیم

ورجیل: ما تونستیم

_نه, من تونستم

هر چهار تامون خندیدیم

ورجیل: برزخ با دنیای واقعی قاطی شد

_حالا شیطان ها ازاد شدن

کت: من هیچ وقت باور نداشتم این روز رو ببینم

بلوم: این فقط یه شروع از پایان شیطان هاست. انسانها ازادن

ورجیل: بله. ازاد از دست شیطان ها. حالا راه برای فرمان روای ما بازه

هر سه تامون با بهت به ورجیل خیره شدیم

تو چی گفتی؟!

ورجیل: راه فرمان روایی ما بازه

فرمانروایی چی؟

ورجیل به روبه روش اشاره کرد و گفت: این, همه چیز

بلوم: ورجیل؟

منظورت اینه مثل موندوس؟

ورجیل: نه... نه ما هیچیمون شبیه موندوس نیست. ما گزینه های خودمون رو ازاد کردیم

کت: گزینه؟!_

بلوم: منظورش تویی... منظورش انسانه

کت: من فکر میکردم تو برای ازادیشون میجنگی!

ورجیل: انقدر احمق نباشید انسان هاستن. اونا مثل بچه ها میمونن. اونا به حمایت نیاز دارن نه در برابر دیگران بلکه

در برابر خودشون ما- من, تو و بلوم باید اونا رو نجات بدیم

_منو تو بلوم نجات بدیم؟

ورجیل:پس کی؟

به کت اشاره کردم

_به انسان

ورجیل:کت سودمند بود ولی...

کت:سودمند؟!!!

بلوم:کت جون منو نجات داد...کت کمکمون کرد تا تمام راه رو بریم اون کمکمون کرد به موندوس برسیم...ما بدون اون هیچکدوم از کارا رو نمیتونستیم بکنیم

ورجیل:گوش کنید...اگه شما نمیخواید این کارو انجام بدید.بکشید کنار من خودم به تنهایی انجامش میدم

_من کمکت نکردم موندوس رو بکشی که خودت جاشو بگیری,من نمیتونم بزار این کارو بکنی,ورجیل

ورجیل:من نمیتونم بزارم متوقفم کنی برادر.کنار... بکش!

بلوم:این کارو نکن ورجیل

کت:ورجیل,لطفا!

ورجیل:تو دخالت نکن!!!!!!

شروع کردیم دو تاهمون به عقب عقب رفتن ورجیل دست برد سمت شمشیرش منم همین کارو کردم

بلوم:این اصلا خوب نیست

کت:اوه نه!

هردومون شروع کردیم به جنگیدن باهم دیگه شمشیرامون باهم برخورد میکرد و نور از خودش نشون میداد بعد کلی

جنگیدن از قدرت دورگه اصیلم استفاده کردم موهام کاملا

سفید شد وچشمام به قرمزی خون شمشیرم رو وارد بدن ورجیل کردم واونو به سمت زمین هدایت کردم اون افتاد

ومن شمشیرم رو بیشتر و بیشتر فرو میکردم

.....

نباید این اتفاق میومفتاد به سمتشون رفتم وشمشیر دانته که حالا نصفش تو بدن ورجیل بود رو گرفتم

_دانته!لطفا!تمومش کن...این کارو نکن...به خاطر من...

دانته یه نگاه بهم انداخت و سریع شمشیرش رو از بدن ورجیل بیرون کشید و دوباره موهاش مشکى شد وچشماش ابى...بعد دستشو به سمت ورجیل دراز کرد

ورجیل دستشو گرفت وبلند شد وشمشیرش رو که روی زمین افتاده بود برداشت

دانته:دنیا حالا فقط فقط تحت محافظت نگهبان ها میمونه نه شیطان ها

ورجیل:تو اشتباه طرفت رو انتخاب کردی,تویه انسان نیستی دانته وهرگز نخواهی بود

بعد به طرف من وکت برگشت وپشتشو کرد به هممون وبه شمشیرش به موج از دروازه که نمیدونم به کجا میبردش درست کرد

ورجیل:من دوستت داشتم, برادر

وبه سمت دروازه رفت وغیب شد

دانته:من دیگه نمیدونم کی هستم

_من دقیقا میدونم,تو دانته هستی...نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر

ودستم رو روی صورتش گذاشتم وتوی موهاش کردم

دانته:اون...

_بزار من بگم...

دانته یه لبخند بهم زد ومن شروع کردم

_درسته اون برمیگرده بازم...شاید با یه چهره جدید تر واخلاق بهتر...ولی به زودی اون بازم برمیگرده

دانته:تو حالا ازادی کت

کت:اوهوم...ممنونم

خواست بره که یکدفعه برگشت

کت:ولی شما چی؟

_ما خب همون شغل خودمون رو ادامه میدیم...شکار شیطان...

دانته:درسته ولی ایندفعه دیگه باهم کار میکنیم

_اوهوم

.....

یه نفس عمیق کشیدم... هوففففففف... چته دختر؟ دارم میلرزم... هوففففففف

درها باز میشن صدای پیانو بلند میشه به دانته که جلوم ایستاده نگاه میکنم برای اولین بار کت شلوار سفید پوشیده دست دافنه رو میگیرم وبه ارومی حرکت میکنم

تمام دوستانم هم هستن فلورا واستلا وتکنا ساق دوشامن وپشت ما حرکت میکنن

دافنه دست منو تو دستای دانته میزازه... این عروسی ماست به انتخاب خودم ودانته تو یه کلیسا تو زمین برگزار شده احساس میکنم زمین رو خیلی دوست دارم

انقدر که تمام این سال ها ارزش داشت که براش جنگیدم با صدای پدر روحانی به زمان حال برمیگردم

_بلوم تو حضری در غم وشادی ومرضی پیش اون وایسی وکنارش باشی تا زمانی که مرگ شما رو از هم جدا کنه؟

بیچاره نمیدونست ما نیمیریم

_بله من قبول میکنم

پدر همون سوال رو از دانته پرسید

دانته:بله منم قبول میکنم

پدر روحانی:حالا میتونی عروست رو ببوسی

دانته خم شدو منو بوسید

.....

منو دانته تصمیم گرفتیم تو زمین زندگی کنیم توی خونه بچگی های من خونه مادر وپدرم:مریام واورتیل

لیدی برای عروسیمون آمده بود همین طور ورجیل برای دانته خیلی سخت بود که اونو دوباره بپذیره ولی بخاطر من قبول کردو بعد از اتمام جشن عروسی

دوتا شون مردونه ومثل دوتا برادر خوب همدیگه روبغل کردن ولی نیرو...هنوزم نمیدونم کجاست...امیدوارم خوب باشه وباکایری ازدواج کرده باشه...

ورجیل هم حالا توی زمین زندگی میکنه البته توی خونه اسپاردا و اوا تنها دانته هم بخاطر اینکه زیاد زمین رو نجات داده بود از دافنه نشان محافظ گرفت ومثل

من محافظ شد وقرار شد اگه ورجیل به تلاشش ادامه بده اونم مثل ما محافظ بشه منو دانتته حالا تو دفتر قدیمی دانتته یعنی((شیطان گاهی اشک میریزد)) (devil may cry)

مشغول شغل قدیممون شدیم یعنی شکار شیطان ها بعد از مرگ موندوس برزخ و دنیای واقعی باهم قاطی شدن و شیطان ها بار دیگه به زمین آمدن این خبر سرتاسر دنیا رو پر کرد مثل قدیما و تیرتیر تمام روز نامه ها شد(شیطان ها بیدار شدن) وخب وظیفه ماست که اونا رو برگردونیم به جایی که بهش تعلق دارن ... تموم شد... وقت خوابتونه...

مریدا:چی؟ همیشه دوباره بگی مامان!؟

نوکتیس:اره مامان لطفا

عاجزانه به دوتا بچه هام نگاه کردم دوقلوهای ناز نازی دخترم مریدا و نوکتیس پسرم

_این بار هفته که این داستان رو میشنوید...اونو تو یه شب

مریدا:من از داستانی خانوادگیمون خسته نمیشم

نوکتیس:منم

همون موقع دانتته وارد اتاق شد

دانتته:هی شما کوچولو ها سر مامان رو خوردید

نوکتیس:ما بازم میخوایم اون داستان رو بشنویم بابا

دانتته:هوم؟خب من یه فکر بهتر دارم

مریدا:چی؟

دانتته:چطوره امشبو بخوابید و فردا بریم مسابقه شمشیر زنی؟

هردوتاشون با جیغ گفتن:باشهههههههههههه!!!!!!!

و خوابیدن رفتم لپشون رو بوسیدم وچراق خواب رو خاموش کردم وامدم بیرون با دانتته

دوقلو های من 7سالشونه مریدا فوق العاده شیطونه و نوکتیس خیلی ارومه ...

مریدا خیلی عموش رو دوست داره منظورم ورجیله بیشتر شب ها حتی خونه اون میمونه نوکتیس لیدی رو دوست داره کوچیکتر که بود همش میگفت

میخواهم با اون ازدواج کنم ولی الان فقط خاله صدش میزنه...دوتا شون عاشق شمشیر بازی باهم هستن و جنگیدن
مریدا موهای سفیدی داره که توش رگه ای

قرمزه ولی موهای نوکتیس کاملاً سفیده اونا حالا دیگه به سه رگه ها مشهور شدن به دنیا آمده از خون
انسان، شیطان، فرشته...مرکز تفرحاشون وبازی هاشون بهشته دافنه

ودوستام خیلی دوستشون دارن کلا پیش همه محبوبن وبه گفته خودشون دوست دارن وقتی بزرگ شدن محافظ بشن
مثل منو دانتته...راستی ورجیلم حالا دیگه جزو محافظاست اون صداقت
خودشو نشون داد وبه محافظ شد...

...

روی تراس ایستاده بودیم دانتته منو از پشت بغل کرده بود

_دانتته؟

دانتته:هوم؟

_اگه من...اگه روزی خواستم دنیا رو نابود کنم تو باید جلوم رو بگیری

دانتته:هیچوقت راجبش حرف نزن وفکرم نکن...حتی اگه بخوای دنیا رو نابود کنی نه تنها جلوت رو نمیگیرم بلکه
تبدیل به سپرت میشم

_اشتباهت همینه...دنیا از من مهم تره دانتته واسه همینه که چند سال پیش خاطرت رو پاک کردیم...که بتونی
فراموشم کنی

دانتته:مطمئن باش هیچوقت نمیزارم این اتفاق بیفته بلوم...قول میدم

یه لبخند زدم

_تو که راحت میتونی قولات رو بشکنی فقط منم که نمیتونم زیر قولام بزنم

دانتته:چرا؟

_چون یه طلسم تو قلبم دارم

دانتته:واقعا؟

_اوهوم

دانتته:پس یه قول بهم بده

_چی؟

دانتہ: قول بده هیچوقت دنیارو نابود نکنی وهیچوقت منو ترک نکنی وهمیشه برای من باشی

_این شد سه تا قول

دانتہ بدون شوخی بهم نگاه کرد...یه نفس عمیق کشیدم

_قول میدم

یه نور قرمز توی سینم درخشید درست نزدیک قلبم...طلسم...من با اون طلسم به دنیا امده بودم...

دانتہ منو محکم تر بغل کرد...

دانتہ: خیلی دوستت دارم بلوم...اگه از دست میدادمت هیچوقت...

دیگه ادامه نداد ویه قطره اشکش روی صورتم ریخت

_بهتره بریم تو مثل اینکه داره بارون میاد

دانتہ: نه من دارم گریه میکنم

با اینکه میدونستم دوست داشتم خودش اعتراف کنه

_فکر میکردم شیطان گریه نمیکنه!

دانتہ: ولی به نظر من شیطان هم گاهی اشک میریزه

دو تامون یه لبخند روی لبامون امد وبه داخل رفتیم

.....دنیا بازم منتظر ما باش چون برمیگردیم.....

پایان

92/9/5

کمند_B

با تشکر از سایت ia98